بیمن توفیق فیض رسان اہل سخن و بخشش معانی رنگین و مضامین روشن

بسم اللہ الرحمن الرحیم

بعد حمد رب بیت عتیق و نعت سرور سر غزل دیوان تحقیق که

زبان ناطقه بفیض تقریر آن شست و شو یافته آب گوهر غلطات السنت

و نی خشک قلم بیمن تحریر این با شاخ طری طوبی دست

صفت مشبه از طراوت ۱۲

و گریبان بن معترف عجز و قصور معترف بجز صحبت اہل شعور

احقر العباد کالکا پرشاد المشتہر بہ کنور بینی بہادر

بن چندی پرشاد بن چھوٹی لال بن رای گوپال رای و برادر
بھولا ناتھ بخشی الملک عہد عدن مآب رضوان انتساب نواب
آصف الدولہ بہادر طاب ثراہ وجعل الجنۃ مثواہ بخدمت
شعرای بلاغت شعار و بلغای شعری اشعار عرض میدارد کہ
جناب عم بزرگوار المتخلص بہ وقار صاحب طبع عالی جان حسید
نازک خیالی مآل پرواز معانی اعتدال مزاج سخندانی آب گوہر سخن
جوہر تیغ علم و فن لسان ناطقہ شیرین مقالی بہارستان حدیقۂ
رنگین خیالی ناخن گرہ کشای معاقد علوم واسطۃ العقد لآلی منثور و
منظوم مرجع دانش و فرہنگ مدبر الدولہ منشی الملک راجہ
جوالا پرشاد بہادر محکم جنگ لازالت بحار فضائلہ
متلاطمۃ و امطار فیوضہ متراکمۃ کہ علی الدوام اوقات شریف

در صحبت و همزبانی فضلای نامدار و کملای روزگار و
عمائد معتمد و اساتذهٔ مستند مصروف فرموده اند و
و عیار مشکلات نظم و نثر سخن بل معضلات و مغلقات
ای مشکلات ۱۲
هر فن بمحک امتحان طبع مشکل پسند رسانیده رونق بازار
سخن افزوده اند در سال یکهزار و دو صد و شصت و شش
هجری نفس نفیس خود را بعمل تجوید کلام و دستی ملتفت
و مشغول به دیوانش ملاحظه بنظر اصلاح و چشم رد و قبول
می فرمودند و در ضمن آن بورود مضامین تازه و خطور معانی
بی اندازه که مقتضای فکر بلند و طبع ارجمند ست در اکثر
جاها بر یک قافیه ابیات مکرر و اشعار منتشر از قلم
بدیع رقم بر سر هم می ریختند و دست در دامن

مضامین بلند و معانی آسمان مود با عامت فکر رسا می

آویخته‌اند مگر از راه همت بی اعتنا و فطرت با استغنا آنرا اززوائد
شمرده ورقهای پریشان بشمول دیگر قراطیس دیّه برای مصف
دفتین کتب مکتبیه با این ابجدخوان عنایت فرمودند وهم
اکثرها را خود این هیچمدان در زوایای مکان و گوشه‌های
ایوان ریزه ریزه یافت ازانجاکه بچشم بینایان انصاف نگر
ودیعه مبصّرانِ تیزنظر از یانع جواهر و قراضهٔ زر قیمتی و فایق‌تر نسبت
لاجرم هر یکی را ازاوراق جداگانه صاف نموده بفکر کاسد و
طبع فاسد با وجود کساد متاع و عدم امتداد باع ترتیب
هر غزلی پرداخت و بخدمت جناب ممدوح برای تجویز مقطعها نسبت
شد مجموع را کتابی کامل و دیوانی مستقل مجلد و مدوّن ساخت تا ذریعهٔ ترغیب من آ
این کاسد عیار و نسخهٔ بر صفحهٔ هستی یادگار باشد والله المستعان و علیه التکلان
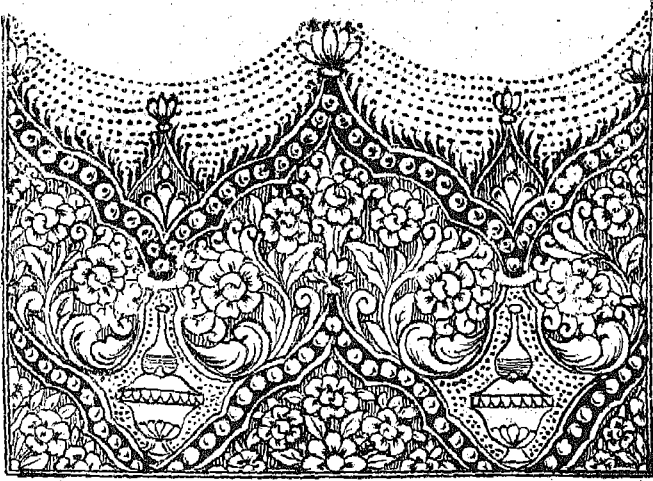
معنی در از برده دست ۱۲

بسم الله الرحمن الرحیم

ای بار در حریم تو نزدیک و دور را
لطف تو شامل است شکور و کفور را

خوش جلوه‌ای چو زلف بعارض نشسته است
ای صل جلوه‌ای چو زلف بر عارض ۱۲ منه
بر صفحهٔ بیاض سواد سطور را

روز جزا بحکم عمیم تو در دهد
از بهر بعث و نشر سرافیل صور را

از بهر غرق طائفه طوفان را آورد
فرمان دهی بفرط غضب گر تنور را

بودی نتیجهٔ دل ما از حضور ده
ای از تو خلق یافته رنگ ظهور را

صد کوه معصیت ببری میدهد بباد
سازم بیان چه رحمت غفور را

مخذول و شرمسار ز تقصیر خدمتست
کن عفو از وقار خدایا قصور را

دعوی گذار و هیچ میاور دلیل را
دانسته نه حکمت رب جلیل را

فرعون را به آتش دوزخ برد ز آب
فرمان دهد بقعر اگر رود نیل را

ور لطف خویش سگ گنهگار در پی فناه
محفوظ دارد از تب آتش خلیل را

حکمش بطایری چو رسید از غضب بکشت
از سنگریزه فیل و هم اصحاب فیل را

از فضل و رحمت و کرم و لطف خویشتن
یارب بکن عزیز وقار ذلیل را

دیگر کند چه حوصله قطع سبیل را
جائیکه ریخته‌اند پر جبرئیل را

بر منزل مرادم اشوق دل رساند
حاجت بخضر نیست مرا ابن السبیل را

هر نامه بر خیانت افشای راز کرد
زان بر گماشتیم امین جبرئیل را

گر وصف شربت لب او در میان نهم | در آب شرم غرق کنم سلسبیل را

بر قد رو جاه خویش تکبر چه می کنی | نشنیده حکایت اصحاب فیل را

ای بیخبر ز بار سفر هنوز | دست قضا بکوفته کوس رحیل را

شد زنده دوام وقار آنکه در گذشت
و ز بعد خود گذاشته ذکر جمیل را

بصنع گرچه بسی نقشها کشید خدا | ولی از آن همه روی تو بر گزید خدا

فزود رنج چو بالای رنج کردم شکر | که انتقام جفایت ز من کشید خدا

ز پیش در بدر زلیخا چو دامن یوسف | ز طفل پیش کسان من دو دامنش درید خدا

رساند ناله و افغان من بگوش صنم | هزار شکر بفریاد من رسید خدا

بحق ساقی کوثر وقار را در حشر
بجای آب دهد ساغر نبید خدا

دهان شیشه ببند و سر سبو بگشا
گره ز کار بقدر آرزو بگشا

دهان تنگ خود ای گل بگفتگو بگشا
گره ز غنچهٔ گلزار آرزو بگشا

اگر کسی ز کمر نازکت نشان جوید
یکی ز طرهٔ طرار تار مو بگشا

ز نیم خوردهٔ خود جرعه بکامم ریز
نگویت بتکلف سر سبو بگشا

صبا بلطف یکی پرده از رخش بردار
نگویم آنکه ز سر تا بپای او بگشا

بپوش زیر سحاب سیه رخ خورشید
بهر دو عارض خود زلف مشکبو بگشا

هلال و بدر بر اوج قدش تماشا کن
وقار چشم بابروی روی او بگشا

کجا هستند کسری و کی و اسکندر و دارا
نشان رفتگان پیداست جستیم دنیا را

در این حالت که هستم کی اثر بخشد دل ما را
ز طفلی در نمی گیرم فسون پیر و برنا را

بامیدی که دشنام از لب جانی گر بخشد
دعای تازه باشد بر زبان دم مسیحا را

که میگوید بنا دانی معلق بر هوا باشد ... ز آه من ستونی هست سقف عرش اعلی را

ترنج از کف ز فرط بیخودی پیش تو نشناسند ... کنون معذور خواهد داشتن یوسف زلیخا را

جنون بند من مجنون مگر در شهر بپسندد ... که بر پایم نهد زنجیر موج ریگ صحرا را

بمیدان قیامت عاقبت خواهد کشیدن سر ... نمی یابد جنونم در خور خود کوه و صحرا را

موثر می شود جذب محبت هم بلا تعقل ... از آنست اینکه سوی نجد آرد ناقه لیلی را

وقار این مصرع حافظ بوصف آن دهان باید
که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

کجا عشاق را اینجا کند تاثیر در دلها ... که از دیوانگی تا عقل باشد بعد منزلها

شبی بزم مرا هم ساز روشن از جمال خود ... شوی اغیار را تا چند ای شمع محفلها

فتاد از اشک در بحر فراوان کشتی چشمم ... نخواهد دید تا روز قیامت روی ساحلها

سواد خال خود بر بیاض عارض جانان ... بحکمت چیده در پهلوی کافور ست فلفلها

مرا گرداب موج اشک خونین بس بود ساحل
منه بر گردن پایم عبث طوق و سلاسلها

نگاه ناظران از کوچه تو بر نمی گردد
که پایش از سرشک من فرو رفتست در گلها

بهر تخت دل صد پاره عکس قد تو دارم
ز یک لیلی فزون کردم بسی بار محملها

دمی بگذار دست لطف بر وی تا بیارامد
ز غم می طپد دل در فراقت همچو بسملها

وقار زار دل را مشکل از کار فروبسته
نماید ناخن لطف خدایت حل مشکلها

بآواز بلندی مصرعهٔ آن قد دلجو را
بخوان و یاد کن در گوشهٔ آن بیت ابرو را

بتاب از کعبه و کن سجده آن محراب ابرو را
منه بر طاق نسیان مصحف و بین صفحه رو را

خرامان کن دمی طرف چمن بالای دلجو را
که قمری بر زبان هر لحظه دارد لفظ کو کو را

همه آفاق گردیدم ولی در هیچ دیوانی
ندیدستم چنین مصرع قد و بیت ابرو را

بتشبیه رخ و خالت که بر ابرو پیوستم
که در بستان نشیمن ساخت زاغی شاخ آهو را

ز فرط عز و نزهت در خیال خویش می‌بینم
گهی کعبه گهی فردوس گهی آن سیمبر و

**وقار** از یاد لبهایش دل ناشاد را تسلی کن
که شکر می‌فرستد از حلاوت طفل بدخو را

دیده چون داغ درون سینهٔ دانائی را
آتش افتاد به دل لالهٔ صحرائی را

سرو آموخته از قد تو رعنائی را
کرد در یوزه گل از روی تو زیبائی را

مرده برخاست به بوی خوش تو از کنج لحد
زنده کردی مگر اعجاز مسیحائی را

شام غم آگهیم داد که اصلا نشود
صبح تا روز قیامت شب تنهائی را

بسکه شد عاشق خود را بدم تیغ جفا
هیچ ترسی نبود آن بت ترسائی را

زانکه شب‌ها در روز نیست نگه خواهد داشت
پا بسها روز قیامت شب تنهائی را

شکوه نیست مرا از دگران هیچ **وقار**
دل پسندید من این همه رسوائی را

یک روز قیامت است پیدا که شب تنهائی خواهد کرد زیرا به سبب درازی خود داد در روز قیامت ۱۲ ...

کی بسر سلطنت رنجه کنیم پای را
بر سر فقر نفکنیم ظل چه همای را

چند هوا بباد ده مشت پر همای را
کاسه آب چند کن جام جهان نمای را

ناقه قدم قدم بران گرم مشو ساربان
نسبت قیس ناتوان هم بکن جدای را

بانگ من و چند همان بانگ کجا ز استخوان
جز سگ کوی دلبران طعمه دهم همای را

بسکه ز عشق گران سرم کار کجا با فسرم
خاک درت بود در برم چاک زنم قبای را
ای خاک در تو در بر هستم ۱۲

دی چو گذشت کاروان با قیس ناتوان را
سلے دریافته ۱۲ منه
صوت حدی ساربان نشنود دلی را

عهد شباب کرده صرف بود در غم بتان
پیر شدی کنون وقار یاد بکن خدای را

مده زنهار جا در دل خیال لاابالی را
ز نور قدس روشن ساز این مشکوی خالی را

بود از مصحف و بیت شکون چند فالی را
ولی از لف تو سامان چه آشفته حالی را

وان محفل که از خورشید مه ساغر برآید
زمقدار چه گنجایش بود جام سفالی را

به تشبیه میان او رگ جان را پسندیدم
به چشم غور بنگر ای دل این نازک خیالی را

ولیکن گریه من خنده دندان‌نما ظالم
که تاب قلزم نشسته فشتل برسگالی را

درین گلشن بفصل گل ز دست جور صیادان
بجز من کس نمی داند غم بر کنده بالی را

وقار از وصف لبهایش چنان شکرشکن گشتم
که طوطی یاد می گیرد ز من شیرین مقالی را

نیست هرگز سر سیر گل و گلزار مرا
بس بود در قفسی داغ دل زار مرا

عیش آزادی کونین ز خاطر برود
غم نالیدن فغان گرفتار مرا

بهر سیر دل پر داغ که چون گلزار است
چاکی از سینه بود رخنه دیوار مرا

باغبان باد مبارک گل و گلزار تو
در نصیب است ز صحرای جنون خار مرا

لاف از ناله خود مرغ سحرخوان چه زنی
بود در سینه شبی چون تو دل زار مرا

حمد الله که از خواب گران غفلت
ناله مرغ سحر ساخت بیدار مرا

روز و شب از ضعفِ جان نقشِ لب دار وقار
چون خور و شمع بود گرمی بازار مرا

بسکه در عشق بتان شد کافرها کار ما
بر میانِ جان بود تار نفس زنار ما

کرده ام طاعت یکی صد هزاران معصیت
یا الهی کم بگیر و بگذر از بسیار ما

بر میان احرام و در دل عزم کوی آن صنم
گفت شیطان نیز لاحول از چنین کردار ما

دوستان هیچ کاین باشند شکوه ها را از کسی
این دل دشمن بود پیوسته در آزار ما

در رهِ شوق تو پامالِ حوادث گشته ام
بر سر خاکم گذر ای سرو خوش رفتار ما

ای هما در پای دیوار کسی افتاده ایم
بال اقبالت میفگن بر سر دیوار ما

بسکه وصفِ لعل شیرینش نمودیم ای وقار
قدر طوطی شکند از لذت گفتار ما

به بزم گشت فروغی گریبانِ مرا
بسانِ شمع بریدند گو زبانِ مرا

دلم ز دوری احباب آنچنان نالد | که حاجتی به درا نیست کاروان مرا

وصیتی کنم ای گور از برای سنگش | نگاه دار بصندوق استخوان مرا

شدم بیاد میان تو کم نخواهد یافت | بنور مهر قیامت کسی نشان مرا

بعشقم ارچه زیانها بسی شده است ولیک | رسید نفع دو عالم نه یک زیان مرا

هزار خنده زند بر بهار صد کشمیر | هر آنکه دید بعشق بخت خزان مرا

بوصف قد بلند کسی نوا سنجم | بشاخ سدره به بندید آشیان مرا

ز گریهٔ سحر و شام بسکه تر کردم | به برق هم نتوان سوخت آشیان مرا

شبی گرای بت کافر بخانه ام آئی | چو کعبه طوف کند شیخ آستان مرا

اگر ز بال سمندر کنند پردهٔ گوش | توان شنید مگر سوز داستان مرا

بحضرت تو خدایا وقار میگوید

رسان بمنزل مقصود کاروان مرا

پر بود از ناله گر لبهای چون ناقوس ما
کی بود خالی ز مالیدن کف افسوس ما

آنچنان از خویشتن رفتم که کی یابد سراغ
فی المثل گردد بعالم خضر اگر جاسوس ما

دائما باشد بدل عکس جمالش جلوه گر
ساعتی از شمع خالی کی بود فانوس ما

ای همه خلوت نشین بهر ثبوت عشق تو
مهر رسوائی بود بر محضر ناموس ما

دل سراپا داغ شد از شدت سوز فراق
از طیور خلد رنگین تر بود طاوس ما

خواهش سعیت مکن ای زاهد کوته نظر
راست کی آید بقدت خرقه سالوس ما

شد بلند آوازگی در ملک معنی بس وقار
میرسد بر طارم گردون صدای کوس ما

دل خون شده از رشک لب لعل یمن را
پا در گل خجلت ز قدت سرو چمن را

ممنون کسی تا نشوم بعد فنا هم
خود بافته‌ام از رشته انفاس کفن را

زین رو که بجز وهم و گمان هیچ نبوده است
جز نقطه موهوم نخوانیم دهن را

تنک آمد از بحث وجود و عدم او | در باب دهن هیچ نگفتیم سخن را

بگزید وقار از هوس زلف و رخ او
گه شام غریبی و گهی صبح وطن را

باشد بدین نور رخت جلوه گر مرا | افتاد صد تجلی طور از نظر مرا

مانند خیال قامت آن عشوه گر مرا | در باغ دل برست همین یک شجر مرا

از بخت نارسا نرسد نامه پیش یار | گر جبرئیل نیز بود نامه بر مرا

از بهر رهنمائی واماندگان عشق | بانگ دراست ناله دل در سفر مرا

زنهار زینهار نخواهم چو بیدلان | تا سینه هست از پی تیرت سپر مرا

باشد که عیسیم بنقاط افگند گذر | بنهید نعش بر سر آن رهگذر مرا

از نکهت چمن کشاید نسیم صبح | بوی رسان ز پیرهن آن پسر مرا

آسان تر است دادن جان از فراق اگر | باشد امید وصل بعمر دگر مرا

در شوق نام تو چه عجب همچو جبرئیل
روید اگر ز هر بن مویی بال و پر مرا

جانان بجان تو که بهجرت نخورده ام
جز خون دل که هست همین ماحضر مرا

غفار نام که نام خدا هست ای وقار
هیچ از گناه خویش نباشد خطر مرا

آمد خدنگ آه رسا خوش بکار ما
گردید صرف سدره نشیمن شکار ما

بلبل هزار بار بجا کم گذر کند
شاید ز رنگ گشت بتنگ هزاری ما

گردیده است خون شهیدان و مباح
رنگین شود کف بحنا تا نگار ما

در شیشه مرغ قبله نما نیست می طپد
در شوق کوی یار دل بیقرار ما

گشتیم خاک در غم چشم سیاه او
شد سرمه زان بدیده حوران غبار ما

دل شد رقیب ما مگر از عشق آهوان
بی هیچ نیست وحشی دوستدار ما

یکره نسیم صبح بآن گل رسان ز لطف
پیغام اشتیاق هزاران هزار ما

| | |
|---|---|
| صد آفتاب در قیامت پی عذاب | از داغ دل دماند شب انتظار ما |

در بزم شاعران پی افزایش وقار
دیگر بگوی خوش غزلی ای قفار ما

| | |
|---|---|
| افزود بسکه خاک درت اعتبار ما | بشکست بر سپهر کلاه افتخار ما |
| پی بردمی بکعبه کوی تو ای صنم | می بود مرغ قبله نما گر شکار ما |
| یک لحظه زندگی گوارا نبودمی | بودی اجل اگر بکف اختیار ما |
| در خون نشاند رنگ حنا جان قیدیان | تا آشنا شدست بپای نگار ما |

## قطعه

| | |
|---|---|
| بینید کفر و غیرت یارا که زینهار | کارد سوی مشبه کوی نگار ما |
| روی بپای شیخ بوقتی پی نماز | گردید مرغ قبله نما هم شکار ما |

حیات جاودان عمری شد از مژگان ابرویت
دم تیغ و سنان شد آبحیوان کشتگانت را

چه خوش مژگان و ابرویت بود ای من بقربانت
دل پیر و جوان آماج این تیر و کمانت را

بعشقت دشمن گبر و مسلمان زین سبب گشتم
که گاهی کعبه گه بتخانه خواندم آستانت را

نمیخواهم که درد تو نصیب دشمنان گردد
خدا از لطف خود روزی نماید دوستانت را

نمی آید بفهمم هیچ حیرانم چسان بندم
که بس باریکتر مضمون ز موی میانت را

بروز حشر از فضل خودت عذر خطا بپذیر
خداوندا **وقار** کمترین بندگانت را

دلم تا زندگی از درد هجرانت طپید اینجا
ولیکن بعد مردن همچو سیماب آرمید اینجا

بنادانی مشو زنهار ای دل نا امید اینجا
که گردد هر سیه بختی برحمت روسفید اینجا

بجلدوی دعا و ثناها دادی بحمد الله
پی قفل دهانت شد زبان من کلید اینجا

نخواهد کرد میلی سوی جوی شهد در جنت
کسی کز تلخی دشنام از لعلت چشید اینجا

ز فرط بیقراری بعد مردن هم نیارامد
کجا سیماب دید رنگ دل عاشق طپیدن اینجا

هنوز اینجا بعهد نازای گل چشم بخشودی
که از مژگان تو در سینه ام خاری خلیدن اینجا

چو نرگس دیده خود را بروئیت وخت در زر گلشن
گل از خار رقابت جامه خود را دریدن اینجا

بچشمش تا در آمد روی رنگینت ز وصف گل
بکام خود زبان چون غنچه بلبل در کشیدن اینجا

ز فرط شوق رنجائی ز پیراهن خود را
چه صبحی از گل رویت بکیش گل رسیدن اینجا

تو ای رشک تابان ها چو گردی داری
که از غیرت بکی در صبح محشر هم دمیدن اینجا

بقد عفو جنس معصیت گیرند در محشر
بدین امید کانی وقار را خریدن اینجا

شد جگر خون ز غم و سوخت دل اضطر ما
لاله با داغ شگفته است بباغ بر ما

گر دمنت سوزیم که همچون آتش
پوشش و فرش و جمله ز خاکستر ما

تا نهادی قدم ای یار به بیت الحزنم
ارم و کعبه بیاید بطواف در ما

تنم از کاهش اندوه بموی ماند
توقف سودای سر زلف تو شد تا سر ما

باز دارد دهن غنچه لبش مدام از پی شکر
حق گزارست چه خوش زخم نمکپرور ما

ای سهی سرو تو توصیف قد موزون نیست
بست گردید چنین بال خرد بر بر ما

ای خداوند جهان فخر اهمچو وقا
باد در سایهٔ ابر کرمت محشر ما

نمید اندر دلم از بد و فطرت جنون رمیدنها
بلی سیماب کی دریافت ذوق آرمیدنها

مسامات تنم گردیده شد از شوق دیدنها
گهی شد گوش از بهر سخن از لب شنیدنها

ز تاثیر دل من لرزه در تنه آسمان افتد
ز بسمل بی ته خاک از بیاید در طپیدنها

مدان از ضعف پیری این کمال تشتی که از طفلی
بیاد ابروت ای ریم پیلی با خمیدنها

شدم محروم تا از بوسه لعل شکرخا است
نباشد کار دیگر جز لب حسرت گزیدنها

مرا تا سایه افکند آفتاب عشق و برد دل
شد از چاک گریبان صبح محشر در دمیدنها

وقار از ساقی بپوندد لب اجل از اول
که آخر باشد قطعا ازین عالم بریدنها

اگر از سوز باطن لب ازم داستانی را
بدور رخ در سپارم همه درین عالم جهانی را

بنالد بلبل تصویر در شوق گل رویت
که گویا میکند جبرئیل سحر حسنت بیزبانی را

بطوف کعبه تکلیفم مده زاهد که از عمری
نمودم سجده گاه خویش سنگ آستانی را

گهی گشتم چو گل فرش راه اندر شوق پابوسی
گهی الحزن شدم چون غنچه تا بوسم دهانی را

عبث برمن هما از لابه بال خویش افشاند
نخواهم داد اصلا جز سگ یار استخوانی را

که گوید آسمان این پیش بر روی ابو دست
پریشان کرده ام من ز آتش باطن دخانی را

هزاران نور محشر شعشعه در بهر مان او
کنم تحسین ز سبحه های فراقت کردبانی را

باامیدی که آید در نظر نور رخ یوسف
دهم چون سرمه جا در چشم کرد کاروانی را

مبادا از قضا و آشتی در انجمن افتد

مکن گرم سخن همچون وقار آتش زبانی را

نه همین از نکهت غنچه است انتخاب ❊ که صد آشوب قبا زینت است انتخاب

ذکر محراب حرم محض حرام است انتخاب ❊ وصف ابروی بتان زیب کلام است انتخاب

زاهدا طوف در کعبه جلالت بادا ❊ از سر کوی بتان جنت ارام است انتخاب

میکنم وصف رخ مه لقای آغاز ❊ داغ شو بدر که دور تو تمام است انتخاب

ای وقار از گنه خویش میندیش بحشر
رحمت حق نبود خاص که عام است انتخاب

سوخت تاب رخ پر نور تو تا پیکر ما ❊ روشن آئینه همه است ز خاکستر ما

وانجا جلوهٔ دلدار بود در نظرم ❊ گر لن نفی نباشد بجواب ار ما

جلوه افروز شدی تا تو به بیت الحرمم ❊ سرمهٔ دیدهٔ موسی نشد خاک در ما

نیست برگردن ما منت مینا و سبو ❊ می بود خون دل و دیده بود ساغر ما

خامه و پاره قرطاس ز دست مانی
وقت تصویر بینداخت دل مضطر ما

شهره کافریم تا بابد چون نبود
وقف سنگ در آن بت ز ازل شد سر ما

غم نداریم ز خورشید قیامت چه وقار
ابر رحمت فکند سایه اگر بر سر ما

گیرد سر مهر بگذارد ره کین را
کن دو دست خدایا امن از دشمن دین را

امی آئینه طلعت دم تصویر تو حیرت
انداخته از کف قلم مانی چین را

طعنم مزن از تیرگی دل که سیاهی
باشد سبب روشنی نام نگین را

از فرط شغف تا بقیامت نگذارد
گیرد کف خاکم اگر آن دامن زین را

در سینهٔ دل ما اگر آید بطپیدن
سازد متزلزل چو زمین عرش برین را

هر چند که امعان نظر کرد منجم
خواندن نتوانست خط لوح جبین را

موسی چو وقار از رخ پر نور تو دیدی

میخواست چرا ز دستش بکنی تن این را

تاب رخسار تو بیتاب کند آتش را
لاله از شرم به سنگ آب کند آتش را

دل من شوق تماشای جمالت دارد
آرزوی رخ سیماب کند آتش را

ناله ام بسکه بهجران تو گرم افتادست
سنگ بگدازد و هم آب کند آتش را

سوز دارد اثری طرفه که از خاکستر
بستر قاقم و سنجاب کند آتش را

سوختم بسکه بهجران تو دود و دم
همچو آئینه تاب کند آتش را

غیر من کیست دل تفسیده به پهلو دارم
دیگری کیست که همخواب کند آتش را

غم مخور هیچ وقار از پی تو تحلیلا
رحمت حق گل شاداب کند آتش را
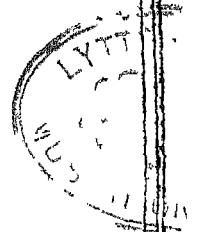


تا کی غم هجر تو کند تیره شب ما
ای طلعت رخسار تو صبح طرب ما

معذور هم ار شکوه گشاید لب ما
جور تو فرو بسته زبان ادب ما

چون کار بجائی نرسید از طلب ما ‏ ‏ ‏ جان آمد و ناچار ز شوقت بلب ما

تا عکس جمالت بدلم جلوه فروزست ‏ ‏ ‏ صد مهر چو آئینه بود در طلب ما

خود در فتیم شد سبب زیست وگرنه ‏ ‏ ‏ مرگ آمد و صد ره بتلاشش طلب ما

پندی نپذیرفت دل سوخته زنهار ‏ ‏ ‏ در کافری عشق بود بولهب ما

در هجر نباشد عجب از فرط درازی ‏ ‏ ‏ صد روز قیامت چو شود یک شب ما

هر چند که بیداد کنی ای ستم ایجاد ‏ ‏ ‏ زنهار نه زنهار برآید ز لب ما

اندیشه نداریم وقار از عمل خویش ‏ ‏ ‏ بخشندهٔ عصیان و گناه است رب ما

بسکه شد گرم خروشیدن دل نالان ما ‏ ‏ ‏ شور محشر شد بپا در گوشهٔ زندان ما

اشک خونین ریخت از بس دیدهٔ گریان ما ‏ ‏ ‏ زد بدخشان سر بسنگ از غیرت دامان ما

گرد وار از رشک مه هست اگر دامان ما ‏ ‏ ‏ عفو استقبال آید از پی عصیان ما

خود فراموشم بیاد روی جانان همچو سرو ‏ ‏ ‏ حافظ قرآن دگر شکر نسیان ما

خود چه می سپی ایمان و طریق ما که هست | کعبهٔ ما کوی تو رخسار تو قرآن ما
تا نظر بر لاغری جسم کم کرد عذاب | بی کفن سازید مدفون لاشهٔ عریان ما

در حرمت ای غفور رحیم ض سید او وقار

محو کن از نامهٔ اعمال ما عصیان ما

زندگی شد ناگوار از خویش بیزار ترا | کاش بر بالین بیاید مرگ بیمار ترا
عکس خط دواند خط همچو زنگار ترا | طوطیان آئینه زین و خوانده رخسار ترا
لذت قند و نبات از خاطر او محو شد | دید تا طوطی لب لعل شکربار ترا
برد مه خورشید محشر تا ابد از جیب او | صبح بیند گر دمی ای ماه رخسار ترا
که گشد گه زنده سازد عاشق از سحر نگاه | کی رسد عجب از عیسی چشم بیمار ترا
بر فلک میرد مسیحا هم بشوق امتحان | بشنود گر شهرهٔ اعجاز گفتار ترا
بسکه قدر حسن تو باشد بلند ای ماه رو | از گل خورشید باید طرهٔ دستار ترا

جنس حسنت را بی بیعانه دادن میتوان — نقد کونین ار بکف باشد خریدار ترا

انتظام دین چو داد کفر سیاه اندازان — رشته تسبیح سازد شیخ زنار ترا

کی سزاوارست پایم از پیش ای کج یار — همچو مژگان جا دهم بر چشم خود خار ترا

بر زمین چو اندش چه نیست چون عجب از آسمان — کی مسیحا به تواند کرد بیمار ترا

کی نماید با خرامت همسری کبک و تدرو — پا بگل ماند چو بیند سرو رفتار ترا

بیندت تا از نگاه حسرتی بکشا نقاب — می برد جلاد در مقتل گنهکار ترا

ای دل نادان مشو غافل که خوب نیستی — عاقبت روزی ببند چشم بیدار ترا

از وقار زار ای غفار عصیانها ببخش
چشم بر عفو تو سیا باشد گنهکار ترا

یافت آبی از رخ مه پاره من آفتاب — این که میگوید کی بی جه است روشن آفتاب

ساکنان عرش تا نظاره رویت کنند — گشت در دیوار چرخ کهنه روزن آفتاب

ای به اوج کمال حسن از عشق رخت
دائماً در طوق گردون داشت گردن آفتاب

گشت چون پیشگوی عاشق روشن از شمع رخت
اقتباس نور گرد از چشمه روزن آفتاب

از پی دریوزهٔ نور رخت هر صبحگاه
سازد از سطح وسیع چرخ دامن آفتاب

سوخت از تاب رخت زین چهارم آسمان
نزد عیسی بهر درمان جست مسکن آفتاب

ای وقار از آب عصیان دامنت گر گشت تر
کی تواند از حرارت خشک کردن آفتاب

ز درد هجر چه کردیم گریه سر امشب
بخون دیده نشستیم تا کمر امشب

بهجران تو تابان تمام تن داغم
ز آه من همه گویند الحذر امشب

مه تمام ز آغاز شام تا بسحر
بجست و جوی تو گردید در بدر امشب

صباح عزم سفر دارم ای پیمبر
یکی برای خدا بر سرم گذر امشب

صبا بپای تو افتیم و گرد و سر گردیم
رساندی از گل رعنای من خبر امشب

ز شام تا بسحر طفل اشک را چشمم — بضبط داشت در آغوش چون پدر امشب

سمرا که فرو شد ز رنج زانویم — بپرورید در آغوش چون پسر امشب

بسنگ زن سر صندل مسیح کی شود — بغیر خاک در یار درد سر امشب

ز فرط بیم بی حفظ میکند جبریل — خدنگ آه مرا از فلک سپر امشب

در انتظار تو ای وقار خسته نمود
بچشم باز چو سیارکان بسر امشب

بوصف آن لب نوشین که در شکر خند است — زبان و کام من تلخ عیش در قند است

همین نه مصری تبریز بند شیرین کام — حکایت از لب لعل تو تا سمرقند است

صبا نه پیرهنی بو به پیر کنعان بر — که مبتلای بلای فراق فرزند است

وفا شعار و جفا کار جز من و تو که — درین زمانه کجا بنده و خداوند است

بسیر باغ و بهاران نمیکشد دل من — همین بدیدن دیدار آرزومند است

دهان و کام من تلخ عیش شیرین کن
ز شربت لب لعلت که در شکرخند است

بیاد ابرو و پیشانی چو بدر و هلال
مپرس حال دل من که چند در چند است

بدوری رخ تو جان من پی تسکین
دلم بسیر گل و لاله آرزومند است

وقار از غم هر دو جهان تو می آزاد
که خاطرت بخم زلف دلکشی بند است

هیچ از و کس نشد خوب بما معلوم است
کار تیشه بسر ناخن ما مرقوم است

هر چه باید بوجودت همه باشد موجود
جز کمر کان ز ازل تا ابد معدوم است

میکند خاطر محزون مرا کویت خرم
میشود خنده بما خوش اثر این بوم است

دهن تنگ تو گو نقطه موهوم بود
لیک ثابت شده از نطق که هم مقسوم است

دهن تنگ ترا بهر ثبوت مفهوم
نقطه گویند ولی نزد خرد موهوم است

تا مسی لب لعلین چو دست مالیدی
روز و دل تیره و خونین ز حبش تا روم است

نقد دشنام دہی در عوض چندین دعا — مگر این شوخ بشہر تو ہمین مرسوم ست

گرچه دشنام نبز د همه بد باشد لیک — میرسد از تو ہمینم که ہمین مقسوم ست

ناظم کشور نظم ست درین عہد وقار — از نظامی نشود انچه ازو منظوم ست

کلام کیست که قسمت نه ز نقطه معدوم ست — دہان تنگ تو ہنگام نطق معصوم ست

دہان تنگ تو از نقطه گرچه مفہوم ست — ولی بجد رگه اہل فہم موہوم ست

دہان ہیچ تو زان میم گفته اند که میم — چو میم اول و آخر بلفظ معدوم ست

ز نطق بر ہمه مکشوف شد وجود دہن — مگر کلام تو کشاف سر مکتوم ست

ہمین نه در دہن ماست گر او شب و روز — سخن ز کاکل و رویت شام یا روم ست

بعاشقان چه شود و اشکاف مفہوم ست — که خط عارض آن گل ز خال مختوم ست

ز انبری بصدف در چه انگرد داب — که در دہان پر ز دندان یار منظوم ست

دلا مکن هوس بوسی از آن نخواهی یافت ‏ ‏ ‏ که در صحیفهٔ پیشانی تو مرقوم است

ز سلک آن دُرِ دندان بجود بخواه اندک
وقار نظم تو بسیار غیر منظوم است

خطاست زلف تو گفتن که مشک تاتار است ‏ ‏ ‏ که آن در اصل خود از آهو و خطا عار است

بیا بخسپ برای خدا در آغوشم ‏ ‏ ‏ که خواب فتنه بگویند به ز بیدار است

چرا بسینه ز چشم نمی‌نهی مرهم ‏ ‏ ‏ که سبزهٔ خط اگر در رخ تو زنگار است

مکن تفحص بسیار بی خبر بودن ‏ ‏ ‏ ز کار و بار دو عالم کمال هشیار است

منه ز مرهم کافور بر وی از مهتاب ‏ ‏ ‏ که زخم بر دلم از تیغ مه رخی کاری است

نگه نکردن چشم تو سوی مشتاقان ‏ ‏ ‏ بزور کبر بود یا ز ضعف بیماری است

غم فراق تو هر شب بمن همی گوید ‏ ‏ ‏ جگر کباب بکن گر ز اشک میخوار است

یکی بیای که صد بار گفتمت قاتل ‏ ‏ ‏ مرا ز زندگی خود هزار بیزار است

کجائی ای گل رعنا که در غم هجرت — برنگ بلبل آشفته کار من زاریست
مسیح نیز فرو مانده از مداوایش — تب فراق خدایا چه سخت بیماریست

وقار سیر دو عالم بیک خیال نمود
که یاد مستی چشم تو عین هشیاریست

یک گل اگر ز باغ وصال تو چیدنیست — صد خار هجر در رگ جانم خلیدنیست
تا کی روی بسیر گل و لاله در چمن — این داغهای سینه ما نیز دیدنیست
ناخن بعقد ر چاک دهندش ز غنچگی — زین رو که جامه گل رعنا دریدنیست
در عشق چشم مست تو جان داده ام ز بس — گلهای نرگس از سر خاکم دمیدنیست
در باغ نرگس و گل خندان شگفته ام — روی تو دیدنی و کلامت شنیدنیست
در پیش عارض و قد موزونت ای صنم — مه داغ کردنی و صنوبر بریدنیست

ز اول تعلقات جهان کن وقار

کاخر ازین مقام بجای سیدنیست

تجلی که ز رو تو بر زمین پیداست ‏ ز مهر کی سپهر چهار زمین پیداست

سرشت صانع مطلق ز نور پاک خودست ‏ که گفت اینکه وجودت ز ماء و طین پیداست

بران نشور که فردا بر آسمان شدنیست ‏ ز خوشخرامیت امروز بر زمین پیداست

چرا نه شور شکر بارشش شهره شد ‏ ز نوشخند لب شان انگبین پیداست

نماند راحت اگر انچنان ز جور سپهر ‏ نماند از کرمت رنج اینچنین پیداست

ازان تن اکل رعنا همه همی گویند ‏ که از کلام تو بوی ز مهر و کین پیداست

**وقار** رازتب هجران اول مارا

نشان سوختن از آه آتشین پیداست

بسوز عشق چه سیماب آرمیدن نیست ‏ که پاره پاره دلم فارغ از تپیدن نیست

دمی برای خدا ساربان توقف کن ‏ بپای قلیس حزین طاقت دویدن نیست

نسیم باغ چه آشفته میدوی هر سو
بسود ماغ کسی اسر شنیدن نیست

چه غافلی ز مهیا نمودن سامان
دران مقام که دانی مگر رسیدن نیست

گل وصال ز باغ خیال می چینیم
اگرچه حاصل ما از رخ تو دیدن نیست

همین نه قصه تیغ و ترنج در مصر ست
کدام کف که ز دست تو در بریدن نیست

وقار ز غم عشقش چنان ضعیف شدم
که مرغ رنگ مرا طاقت پریدن نیست

وصف قد موزون تو املا شدنی نیست
زیر قلم عالم بالا شدنی نیست

پیش من جانباز بیاز ار محبت
سودای تو از دست زلیخا شدنی نیست

شعر وشش صنم جلوه بهر سیره دروانی
نظاره روی تو ز موسی شدنی نیست

آن جوهر فردی که ز افراط لطافت
در آیینه هم مثل تو پیدا شدنی نیست

سروی چمن پیش قدت سبز چه گردد
همقد تو بر عالم بالا شدنی نیست

ز عجز هر که سر خود بر آستان انداخت
کلاه گوشهٔ عزت بر آسمان انداخت

چنان تپید دل من درد زیر زمین
که طرح زلزله در کاخ آسمان انداخت

بجذب شوق سوی نجد برد لیلی را
زمام ناقه چو از دست ساربان انداخت

ببین سعادت بخت مرا که بعد فنا
هما به پیش سگ یار استخوان انداخت

عروج بخت غریبان کجا به بین
که بر مقابرشان سایه آسمان انداخت

چو غرق شد دل من در چه زنخدانش
ز زلف از سر الطاف ریسمان انداخت

بزور خویش منازای وفا ز عجز نگر
که فیل را بزمین مور ناتوان انداخت

کافر عشقم بباطن ظاهرم دیندار نیست
رشتهٔ تا باشد از جان حاجت زنار نیست

لیلة القدر است زلف مشکگون پیش رخت
ماه تابان است وی او گل گلزار نیست

خود چه گردد سبز گلشن پیش ابی و نقی
جنة الماوا برنگ کوچهٔ دلدار نیست

تلخ باشد نسبت گلبرگ با لعل لبت
زانکه در اصل خوش تلخست شکربار نیست

عیب نبود رستن خط گرد روی دلبران
زانکه صحن گلستانی اگر بیراز خار نیست

کی رود با قد دلجوی تو راه همسری
زانکه سرو طرف جو را طاقت رفتار نیست

در دهان غنچه باشد صد زبان گویا وقار
چون کند وصف دهانش قدرت گفتار نیست

منعم چه کنی که گفتنی نیست
حالم مکرر شنفتنی نیست

غنچه از دم یار غنچه دل
ای باد صبا شگفتنی نیست

بیرون قدم ز پرده روزی
این راز درون نهفتنی نیست

ای دل بیدار باش دنیا
جای خطرست خفتنی نیست

از خاطر یار گرد کلفت
افسوس وقار رفتنی نیست

بطوف کوی بتان بسکه با دل افتاده است
هزار کعبه از خدا اول افتاده است
یعنی بفاصلهٔ هزار کعبه ۱۲

بچشم غور ببین تا شفق نپنداری
که عکس در فلک از خون بسمل افتاده است

متاز گرم چنین ناقه ساربان رحمی
که قیس ستم خسته دنبال محمل افتاده است

چسان دو نگه از کوی او بسوی چمن
که پای چشم من از گریه در گل افتاده است

غبار خاطر قیس حزین تو نیست
نقاب نیست که بر روی محمل افتاده است

ز رشک روی تو داغی بسینه میدارد
که عکس خال تو در ماه کامل افتاده است

وقار زود بشکست شا رجوعی کن
اگر ز دیر بکار تو مشکل افتاده است

دلم همین نه پی جنبش زمین کافیست
برای زلزلهٔ عرش هم همین کافیست

بجوی خنجر و شمشیر ازپی قلم
برابروان تو از روی قهر چین کافیست

بعشق سنگدلان در زمانه رو سیهی
برای روشنی نام چون نگین کافیست

برای صید دل من کمند و دام مجو | که حلقهٔ ز سر زلف عنبرین کافیست

ملک بلانش دلا پای تخت شاهی را | برای گوشه نشینان سر زمین کافیست

کناره گیر ز باد غرور و آتش قهر | برای آدمیان خلط ما و طین کافیست

وقار گوشهٔ عزلت گزین و هنر زه متاز

که تکیه بر کرم رب عالمین کافیست

رخت ز لیلی و شیرین بحسن افزونست | که صد قبیله چو فرهاد و قیس مجنونست

بجست و جوی تو ای رشک آفتاب و قمر | شبانه روز مرا گردش چو گردونست

بدرد هجر تو چندان ز دیده اشک چکید | که غرق موجهٔ اشکم چو نیل و جیحونست

ز رنگ پان و مسی لب تو ای قاتل | بلشکر حبش و روم هم شبیخونست

کسی که عیسی هم بیچاره اش در ماند | علاج درد دلش کی حد فلاطونست

چنان بهجر تو ای شوخ در تب و تابم | که شرح سوز درونم ز حصر بیرونست

چرا فرو نشوم در زمین که از عصیان
وقار بر سر من بار هیچ وقار نیست

نیست ابروی تو از چشم بگو صیادی کیست
مژه زیر و زبر از خامهٔ استادی کیست

خندهٔ گل بچمن این قدر از شادی کیست
وین نسیم سحر آوارهٔ بربادی کیست

صید او مرغ دل هر دو جهان میگردد
حلقهٔ زلف دوتا مسطح صیادی کیست

ابروت میکند انکار ز قتلم تو بگو
گردنم زیر دم تیغ ز جلادی کیست

نیست گر سوختهٔ برق جفایت ظالم
فلک از رعد بشور آمده فریادی کیست

جام پیمانهٔ جسم گشت تمام اکنون گو
با نوای دختر رز نوبت دامادی کیست

مژه یار اگر نیشتر گردید وقار
جوشش خون رگ گل از پی فصادی کیست

ای بحسن تو کسی همسر و همتائی هست
یوسف مصر بعشق تو زلیخائی هست

بهمین سلسله در پای دل من ادبی هست ‌ عالمی بسته از زلف تو سودائی هست

پا بدامان اگر از خانه زنجیر برون ‌ ای جنون دست من و دامن صحرائی هست

خود بگو شیخ که بینم بچه رو قرآن را ‌ دین ما بر روی کسی محو تماشائی هست

حاجتم نیست بچیزی پی پیراهن ‌ خاک کوی تو مرا اطلس و دیبائی هست

ای مسیحا ببر این لخلخه و صندل را ‌ چاره درد سرم خاک کف پائی هست

گرچه امروز **وقار** ست مذاقم شیرین
کام جان تلخ مگر از غم فردائی هست

ترا چه سود اگرم مشت استخوانی هست ‌ همای را ز سگ یار ارمغانی هست

یکی گذر ز ره لطف بر سرش ظالم ‌ ز پا فتاده براه تو نیم جانی هست

بچشم یاس مبین در وجود لاغر من ‌ هما هنوز مرا مشت استخوانی هست

ز رنگ پان و مسیت چشمه حیوان ‌ فتاد آتش و هم در پیش دخانی هست

برند جان چه سلامت سیاه روز آنست
که ترک چشم ترا سرمه همعنانی هست

برند نام من خسته او لا بزبان
ز عشق تا بجهان ذکر و داستانی هست

چسان وقار تسلی کند دل خود را
نه دوستی نه شفیقی نه مهربانی هست

سودای زلف یار ز روزیکه در سرست
صبح وطن ز شام غریبان سیه ترست

خنجر بکف گرفته بیا بر سرم مرا
گوش از دم الست بر الله اکبرست

ای شعله روز آتش عشقت بسینه ام
هر داغ دل نمونه خورشید محشرست

با صد هزار آرزوی قتل سر بکف
در کوی یار میروم الله یاورست

آید پی طواف چو شماسیان کلیم
تا خانه ام ز مقدمم او رشک خاورست

صندل چه سائی از پی دردسر مسیح
خاک درش بیار که این درد دیگرست

بیرون ز خانه آی که یک جلوه ام نما
چشمم ز شوق می تپد چون حلقه بر درست

جبریل نیز ریخته پر از کمال عجز
بر بام او پرده چه مجال کبوتر است

از آفتاب حشر مدارای وقار غم
از ابر رحمتش اگرت سایه بر سر است

همین نه این دل شیدا مبتلائی هست
جهانی از سر زلف تو در بلائی هست

ز راز بلبل و گل ای صبا چه می پرسی
میان عاشق و معشوق ماجرائی هست

ستم نهان بکه گویم چسان کنم یارب
نه دوستی نه شفیقی نه آشنائی هست

چه کار آیدم این صندل ای طبیب برو
علاج درد سرم بنده خاک پائی هست

بگلستان سر کویت که [illegible] شهید
ز خون بیگنهان شک کربلائی هست

همین بپای حنائیت بوسه میخواهم
سر دیت نه تمنای خونبهائی هست

مکن زیاده ازین ظلم خوف کن ظالم
ازان که هر عمل زشت را سزائی هست

وقار را که سراپا گناه و عصیان است
بدرگه تو خدایا همین دعائی هست

که از عنایت خود جرم او ببخشائی

بروز حشر که هر کرده را جزائی هست

سودای سر زلف کسی تا سر ما داشت

هر مو که بر آن بود اثر بال هما داشت

گویند که بر دیدهٔ کس بیت حرام است

خون من بیچاره در آنجا که روا داشت

هر لحظه سوی کوی تو می کرد هدایت

گویی دل من خاصیت قبله نما داشت

مقتول تو چون خضر شد زنده جاوید

آیا دم تیغت اثر آب بقا داشت

دی عاشق مسکین تو از جور رقیبان

میرفت ز کوی تو ولی رو بقفا داشت

بشکست مسیحا شفاخانهٔ تقدیر

جز درد محبت همگی درد و دوا داشت

سنگ کف اطفال سر کوی تو هردم

در کعبه پی معرکهٔ کرب و بلا داشت

زائل شدم از سجده بر آن در سر من

خاک سر کویت اثر خاک شفا داشت

بروزیکه تماشای تو شد روز [illegible]

بیچاره وقار تو نظر سوی خدا داشت

پی محراب بیت الله ابروی تو شد باعث
پی تنزیل مصحف صفحه روی تو شد باعث

خضر از کوتهی بر طول عمر خویشتن نازد
درازی اینچنین شبه گیسوی تو شد باعث

بنازم بر کرامات توای پیراهن یوسف
که نور دیده یعقوب را بوی تو شد باعث

بچشم عاشقان کحل الجواهر در نمی آید
جلای چشم را خاک سر کوی تو شد باعث

چو زلف پرخم و پیچ تو تسخیر دو عالم را
بسحر سامری این چشم جادوی تو شد باعث

نمی گویم که زلفت مرغ دینم را بدام آورد
پی تاراج ایمان خال هندوی تو شد باعث

وقار خسته جان نازم بجذب عشق پاک تو
که چشم التفات یار را سوی تو شد باعث

عیسی بچرخ روی تو ما را چه احتیاج
بیمار عشق را بدوا چه احتیاج

عشقت زریش سینه و ناخن گرفت کار
چون کوهکن به تیشه و خارا چه احتیاج

برتن ز خاک کوی تو پیراهنی بس است
عشاق را باطلس و دیباچه احتیاج

خوش کرده است گوشهٔ زندان دل زبیم
دیوانه مرا است بصحرا چه احتیاج

آنرا که دید کوچهٔ رنگینت ای نگار
از روضهٔ بهشت تماشا چه احتیاج

چیدی گل نظاره ز زندان روی دوست
می بر بسوی باغ زلیخا چه احتیاج

فیضی رسد ز مبدأ فیاضم ای وقار
با دیگری مرا است چه پروا چه احتیاج

جز هیچ نگفتیم ذکر وصف کمر هیچ
هم از دهنت هیچ نگوییم مگر هیچ

ای پادشه حسن جهان کمرت را
دانیم که هیچیست وندانیم دگر هیچ

هر لحظه خیالی بود از موی میانت
سودای دگر غیر ازین نیست بسر هیچ

رفتم بتلاش دهنت سوی عدم لیک
جز هیچ نگشت حاصل ازین سفر هیچ

جز فکر میان و دهنت دل مارا
هرگز نبود کار دگر شام و سحر هیچ

هر چند که جستم ز عدم تا به هستی
از موی میان و دهنت شد نه خبر هیچ

گفت وقار این زره هیچ مدانی
هم هیچ دهانت ترا نیز کمر هیچ

تا شب گشت با ماه رخت ای یار صبح
از گل خورشید آرد طره بر دستار صبح

ای مه تابان اوج آسمان حسن و ناز
ز آفتاب روی تو شد مطلع انوار صبح

در بیان وصف روی چون خورت ایماه من
می‌زند دم از کمال صادقی هر بار صبح

از پی رنگ شفق هر روز بر اوج فلک
قطرهای خون ببارد از دیده خونبار صبح

از برای نذر رویت ای شه ملک جمال
بر کف از مهر درخشان آورد دینار صبح

شد چو از تیغ غمت افگار ای مهر آسمان
می‌نهد بر سینه خود مرهم زنگار صبح

آنچنان کفر تو روشن در جهان گشت ای وقار
کار دارد خط شعاعی بهر تو زنار صبح

زدیم تکیه بدیوارش ای سماج گستاخ | بس است بر سر ما سایه اش هما گستاخ

نگاهداشته ایم از پی سگ کویش | مبین بچشم بعظام رمیم ما گستاخ

بروز حشر زنم دست در گریبانش | کشاید ار دگری بند آن قبا گستاخ

ربود شعله شمع رخش خس ما را | چنانکه کاه ربود دست کهربا گستاخ

چرا نه دل ز سر رشک خون شود ما را | که بوسه بر کف پایت زند حنا گستاخ

بدامنی که ز پاکی رسد نه دست صبا | به لمس آن چه شود دست شوق ما گستاخ

بگوی یار ملائک نهند سر ز ادب
در آن مقام منه ای وقار پا گستاخ

بهر جا نقشی از پائی تو باشد | نهم صد سر گر ایجائی تو باشد

نیاید در نظر سر گرمیانت | بری از دام عنقائی تو باشد

شود پست از خجالت سرو در باغ | اگر ذکری ز بالائی تو باشد

چرا انسان نه جان سازد فدایت | پری انسی پر پروائی تو باشد
دو عالم پر شود از شور و صفتش | گر این لعل شکر خای تو باشد
رسد از فخر بر عرشش معلی | سری کو در ته پای تو باشد
بود سودای او ار زان بکونین | سری کو را همین سودای تو باشد
پری در شیشه سازد جلوه اکثر | ازین رو در دلم جائی تو باشد

وقار خسته بنویسد خط شوق
اگر فرمان و ایمای تو باشد

غلط ست اینکه وفا خواهی کرد | با که کردی که بما خواهی کرد
آن سر زلف چو وا خواهی کرد | فتنه حشر بپا خواهی کرد
چه کشی شانه بزلف پرخم | برهم این سلسله‌ها خواهی کرد
این یقین ست که روزی بادم | خاکم ای باد صبا خواهی کرد

ای که تقسیم بود ای همت از تو | رحم بر خلق خدا خواهی کرد

گر چنین غافلی از سنگ یار | استخوان از رزق هما خواهی کرد

عالمی را چو وقار آخر کار
کشته تیغ جفا خواهی کرد

هر که در پیکرت اعضائی گر پیدا کرد | محض نامی دهان تنگ پیدا کرد

شوخی نمک لبت قیمت قدرش بشکست | کوه لعلی که بصد خون جگر پیدا کرد

شام هجر تست که زنهار ندارد سحری | ورنه ایزد پی هر شام سحر پیدا کرد

مشق ناوک فکنی تا تو کردی شروع | دلم از سینه پر داغ سپر پیدا کرد

چشمها گشته روان بسکه دل کوه گداخت | تف آه جگرم طرفه اثر پیدا کرد

در سر ما هوس عارض و زلفت افکند | هر که از قدرت خود شام و سحر پیدا کرد

ای وقار از دل و جان در عمل خیر بکوش

آنکه دی داشت سر سیر گلستان ها
کاش داغ دلم امروز تماشا میکرد

گر نشستی دم جان بخش تو بر مسند لب
دعوی باطل قم ترک مسیحا می کرد

دیدم امروز بجا نیست بمرگش نالان
آنکه دی از غم هجران تو غوغا می کرد

سحر گفتن ز ادب نیست مگر از اعجاز
دوش نیرنگ عجیب آن گل رعنا میکرد

گه کف از رنگ حنا آتش موسی سر دست
گاه از دزد حنایش ید بیضا می کرد

گر بهدایت غم آن کافر دین کردی
لب چو ناقوس و دلم همچو کلیسا می کرد

حسرت رفتن عیسی بفلک بی سود ست
دردمند تب غم را چه مداوا می کرد

از غبار ره آن مشک ختن باد صبا
چشم خونبار مرا کاش مجلی می کرد

انوری بنده درین وقت چو می بود بکار
دیده از نور مضامین تو بینا می کرد

تا نگه داشت دلم کیفیتی مل ز دو بوس
خنده زخم جگر داشت سحر گل ز دو بوس

فوج ما ز اندیشهٔ طوفان نگرید برگرد
بر سر گریه اگر دیدهٔ گریان آید

آهی توان صنع حسنی کسی بی عرق شدن
یوسف از شرم رخت سجده بکنعان آید

نکند بهر سبق ترا نو خود افلاطون
گر **وفا** را ز پی تسلیم سویان آید

در سرم تا هوس دام تو صیاد افتاد
از غم سرو و جهان خاطرم آزاد افتاد

کی توان گفت که هم قد تو سرو چمن است
بلطافت قدت از سایه هم آزاد افتاد

از تحیر دم تصویر شبیه کمرت
قلم مو ز کف مانی و بهزاد افتاد

بدمی سیر شد از آب بقا تا باید
هر گلوی که ته خنجر جلاد افتاد

عکس از فرط لطافت نبود قد ترا
سایه در پای تو از قامت شمشاد افتاد

موم از اعجاز نگردید بدست داود
اثر نالهٔ من در دل فولاد افتاد

لذت قند فراموش شدش هیچ **وفا**

هر کرا تلخی دشنام لبت یاد دهد

به شب غم بهر تسکین کس سر بالین نمی آید
اجل هم از برای خواندن یسین نمی آید

ز عمری کرده ام خوش لو بپای منتهای را
ز استغنا کف پایم بسر قالین نمی آید

که خواهد کرد آسان مشکل ما را امیدم
ز بیم سخت جانی مرگ بالین نمی آید

چه باشد نرگستان گر دو قصد همچشمی
ز خجلت پیش چشمان تو حور العین نمی آید

مگر از نور ایزد آمدی من آفریدت
که زینسان شکل نورانی ز ماء و طین نمی آید

ز مدت انتظار تیر او دارم چرا یارب
بصید پشه بر کنده پر شاهین نمی آید

کشیدم قشقه و زنار بستم دستان لیکن
به چشمم آن بت کافر عدوی دین نمی آید

بیا افسانه دیوانگی ما بخوان لیلی
کسی را خوش ز مجنون قصه پارین نمی آید

ز نفس پر هوا و حرص انسان توسنی دارم
که پشت او ز چالاکی بزیر زین نمی آید

که گفتن میتواند خبر وقار او صفا لبهایش

نگردد تا جگر خون معنی رنگین نمی آید

نه همین دل ز غمت سوز نهانی دارد
دیده هم در ره شوقت نگرانی دارد

لله الحمد که در عشق شکر لب طفلی
دل به پیرانه سرم شور جوانی دارد

ز آنکه نقش دوم اولی بود از نقش نخست
حسن آنست که آن یوسف ثانی دارد

داد از ابروی خم کیش تو ظالم که مدام
بکمین دل من سخت کمانی دارد

پشت خم کرده چو پیران بجوانی ما را
بار هجر تو بسی سخت گرانی دارد

نعل در آتشم از توسن نازت ای شوخ
که بسوی دگران گرم عنانی دارد

ای وقار از صفت آن لب شیرین سخنت
شهرتی بیشتر از شور فغانی دارد

هیچگاه هم غم و اندوه ز دل دور نشد
آه وصل تو نصیب من مهجور نشد

بفراق تو دمی غم ز دلم دور نشد
خاطر زخطرم خرم و مسرور نشد

مدتی شد که چو یعقوب همه دیده تر
روشن از جلوه آن عارض پرنور نشد

کیست آنکس که ز مژگان تو ظالم آزار
سینه سوراخ تر از خانه زنبور نشد

دیگری کیست که سازد بعلاجم تدبیر
از مسیحا چو علاج دل رنجور نشد

آب کوثر نتواند که کند سیرابم
تشنگی رفع اگر از دم ساطور نشد

طالب جلوه رخسار چو ماه تو بود
مندمل زخم دل از مرهم کافور نشد

گرد خاک قدمت غیرت حوری روشن
چشم بی نور مرا سرمه چو منظور نشد

جلوه کز رخ پرنور تو دیدست وفا
روزی موسی عمران بسر طور نشد

آنانکه بنوش لب تو اقرار نوشتند
از قند بکر خط انکار نوشتند

صد بار شستم بسرشک غمش از عشق
حرفی بغلط نیز چو یکبار نوشتند

تا مصحف رخسار تو در دست فتاد
گیسوی ترا کافر و دیندار نوشتند

از وصف تو هر قوم نکردیدم ازکم
هرچند که بسیار ز بسیار نوشتند

قطاره کل گشت مقدر دگران را
در طالع ما نخرش خار نوشتند

ای همچو عزیزی که به پیشت ز غلامی
یوسف صفتان خط سر بازار نوشتند

در عشق رخ و زلف کسی همچو وقارم
دیندار کهی گاه ز کفار نوشتند

عشق روی تو تا کی از بوالهوسی می آید
کار پروانه کجا از مگسی می آید

ساربان ناقه کجا برد بچشم و گوشم
نه غباری نه صدای جرسی می آید

بتن خسته ز جانم رمقی هست هنوز
بامیدی که مسیحا نفسی می آید

این ندانی که روان قافله عمر تو نیست
گوش واکن که صدای جرسی می آید

غم واماندگی قافله مهجوران
مخور ای دل که همین پیش و پسی می آید

برخود ای مرده صد ساله ببال از شادی
بر سر خاک تو عیسی نفسی می آید

جان نیاید بتن مرده ام از سعی مسیح | مرغ آزاده کجا در قفسی می آید
ای که از جور و جفا ساخته‌ای چاره پشا | خوف کن خوف که فریاد رسی می آید
ای که در بزم خرابات وی چون مستان | باخبر باش که از پس عسسی می آید
از پی رهبری ما بسر منزل عشق | ناله هر دم ز دل چون جرسی می آید

صید مضمون نشود از دگری غیر وقار
کار شهباز کجا از مگسی مے آید

بتان را اگر چه در دل نشیند | که بر سنگ نقشی بمشکل نشیند
غبار و سر شکم بلند آنچنان شد | که بر سدره جبریل در گل نشیند
نباشد کسی همنشینم ولیکن | خدنگ تو در پهلوی دل نشیند
بکرسی نشیند کجا نقش عاشق | نشیند اگر نیز باطل نشیند
گذر ساربان زود از خاک مجنون | مبادا غباری به محمل نشیند

تو آن مایه داری که یوسف بکویت — زلیخا صفت خوار و سائل نشیند

تو آن آفتابی که از داغ رشکت — بروز سیه ماه کامل نشیند

نباشد بر عاقلان عاقل آنکس — که در زیست از مرگ غافل نشیند

بشیرین زبانی وقار ار بخوانی — که خسرو بکویت چو سائل نشیند

در آتش از رخ خوب تو خانمانی چند — سیاه کرده ز زلف تو دودمانی چند

ز سینه وحشی دل میپرید دوش اگر — نه بستمی ز رگ و پی بریسمانی چند

ز نقد جان و در اشک و لعل پاره دل — کشیده ایم به پیش تو ارمغانی چند

همین نه من بهوای تو گشته ام برباد — خراب ساخته عشق تو خانمانی چند

چو دوش آمدی ای گل به بوستان افتاد — ز تاب حسن تو آتش بآشیانی چند

بسوز هجر تو ای ماه در شب هجران — ز دود آه بپا کردم آسمانی چند

هما و زاغ سگ کوی یار بر خاکم | نشسته اند بامید استخوانی چند

ز بلبلان نو سنج مشت پر دیدیم | گذر فتاده چو مارا ببوستانی چند

ز درد هجر و تب عشق بهر غمخواری | فراهم اند بغمخانه میهمانی چند

گهی بگوشه ابرو گهی بچاه ذقن | برای مرغ دل ماست آشیانی چند

ز فرط بار چنان در زمین فرو نشوم | فتاده بر سرم از اندوه آسمانی چند

قدم دریغ مدار ای مسیح از سر شان | فتاده اند براه تو نیم جانی چند

وقار در عمل خیر آنچنان میکوش
که یادگار بود از تو داستانی چند

بتحریر آورم حرفی اگر از داستان خود | زند آتش ز فرط سوز در کلک و بنان خود

ز اشک سرخ روی زعفرانی ساختم گلگون | بهاران کرده ام پیدا ز روی خزان خود

بقد چون کمان از تیر آهی سینه گردون | بدوزاند دل گردان اگر آن تیر کمان خود

کند از ناله بلبل محشری اندر چمن برپا
اگر سازم بیان از عشق آن گل داستان خود

هما برخیز ما را پوسانه از خاک فرا رسن
سگش را میهمانی کرده ام از استخوان خود

سپند آتش از غیرت بمحفل در نهان شمع
چو سازم گرم صحبت وی بالش زبان خود

وقار بار عصیان بس از فرط غم فردا
قیامت میکند امروز برپا از فغان خود

گراهی از دل این خاکسار برخیزد
ز آسمان برین هم غبار برخیزد

بهیچ روز نشینم چو یار برخیزد
که دشمن از سر من اشکبار برخیزد

فسانه ام بجهان طرفه عبرت انگیز است
که مست خفته ازو هوشیار برخیزد

بزیر خاک بپا گردد آسمان دگر
چو دودی از جگرم در مزار برخیزد

گمان صور سرافیل و روز حشر شود
چو ناله ام شب انتظار برخیزد

بباغ دهر چنان تخم شوق کشتم ای بلبل
که گل بجای هم از خاک خار برخیزد

چنان وقار مدارا بکن که دشمن هم
نشنیداز بر تو دوستدار برخیزد

ای دوستدار تشنه و برخیزد ۱۲ منه

سعی ها کردم و افسوس بجائی نرسید
بر سرم خاک مذلت که بپائی نرسید

آنکه ایمن ست شب اینجا که ز زین اسپ نیل
بر سرم فتنه و آشوب بلائی نرسید

با چنین قد چنان بعد بضعف افتادست
کز لبم تا بدر گوش صدائی نرسید

ای بسبب ضعیف ۱۲ منه

دهن تنگ ترش طرفه معمائی هست
هیچ در کنه وی اندیشه ورائی نرسید

گرچه بسیار گنه داشت ولی روز حساب
به وقار از کرمش هیچ سزائی نرسید

جز تیغ تو بگردنم احسان کس مباد
دردم رهین منت درمان کس مباد

برکس دراز دستی دربان کس مباد
چون من هزار پاره گریبان کس مباد

دارم دلی بسینه زحسرت هزار داغ
یارب چنین گلی بگلستان کس مباد

بین کاوی عشق مرا کز وفور رشک | خواهم که روی خوب تو قرآن کس مباد

بردی بیک نگاه ز استاد عقل و هوش | شاگرد این چنین به بستان کس مباد

در کام دشمنان همه عمرم گذشت وای | یارب بفلک همه ام بفرمان کس مباد

هرچند خورد خون دلم لیکن آرزوست | جز بنده درد عشق تو مهمان کس مباد

دارم همین امید خدایا که دست من | یکدم جدا ز گوشهٔ دامان کس مباد

باشد همین دعای محمد ز تو ای غفور
روز جزا ز عفو تو حرمان کس مباد

اگر از دیده خونبارم بگلشن ارغوان رنجد | ور آه از دل برآرم همچنان هم جهان رنجد

نباشد هیچ پروا گر دل پیر و جوان رنجد | مگر از سن آن طفل نکورو بدگمان رنجد

مدام ابرو و مژگانش کج و برگشته میماند | من آن صیدم که از سن زمان تیر و کمان رنجد

خداوندا بکن فردی سگ آن ماه انجم هم | ز منقار هما و زاغ منقار استخوان رنجد

قدم مثل کمان گردید و آهم همچو تیر آمد
ازین تیر و کمان من دل آه آسمان رنجد

بچشم کم مبین چرخ ستمگر تیر آهم را
بسی دیدم ز مور ناتوان پیل دمان رنجد

اگر رنجد جهانی کو برنج از وی نباشد غم
جهان هرچه بخواهم گر وقار خسته جان رنجد

دلم دارد متاعی از خیالت در دکان خود
که صد یوسف خریدار آورد در کاروان خود

عزیزان غم مدارید از بیابانم کنیم اصلا
که دارم نوحه گر خوش نغمه درایی کاروان خود

اگر تیغم زند بر سر برنگ شمع در محفل
بغیر از سوز باطن کی برآرم از زبان خود

من آن پروانهٔ بی بال و پرستم بزم تو
که بیند شمع گر سوزم زند آتش بجان خود

بنقد جان خرد صنع نزت ای یوسف کنعان
بمصر خود فروشی گر بیارائی دکان خود

بروی زرد هر دم اشک خون آلوده می بارم
بهاری تازه پیدا کرده‌ام اندر خزان خود

نباشد هیچ ما را شکوه از صیاد ای بلبل
زدیم از رنگ گل خود آتشی در آشیان خود

ولی بریز زمین ارم زند دور بیت طالع
که در شعور او بر روزنه آسمان الکی فغان خود

بنازم ای نکذاری ز قصد او دست بیدادی
توانی آه نه بنداری که بر شود از زبان خود

زمین چو وصف حسن بی نظیرت در سخن گویم
نمیدارم نظیر خویشتن اندر زمان خود

بیا از قیامت چون شمع دسوای او یارب
متاع کس مخر دارد **وقار** اندر دکان خود

چه زهرها که نه در کام من فرو ریزد
کسی که آب حیات از دهن فرو ریزد

ببین کرامت ابر سیاه چشم مرا
در خوشاب و عقیق یمن فرو ریزد

بلی بخنده نمک ریز بر جراحت ما
ترا که قند و شکر از دهن فرو ریزد

چنان طپید دلم از فرط بیقراریها
که لاشه ام ز درون کفن فرو ریزد

اگر رسد خبر از مقدم تو ای گل حسن
ز شرم رنگ ز روی چمن فرو ریزد

بلطف هم غضب آن شوخ میکند ای دل
نمک بخنده چه در جام من فرو ریزد

مرا داغی ست بر دل شش تاب آتش عشقت
که دست موسوی از شرم او در آستین باشد

بسا کامل ز غیرت روز و شب خون گشتن کارش
مرا داغ غلامی تو تا زیب جبین باشد

چه نازی بر نشان خود ز غفلت ای ابله دل
که از نام سلیمان هم نه نقشی بر نگین باشد

وقارا التجابت شاد از عیش حنا گردد
اگر از شرم عصیان جبهه دل حزین باشد

ترا شکر لب و سرکه جبین باشد
پی علاج دل من سکنجبین باشد

ز رشک لذت لبهای نوش افزایت
هزار نیش به دل شان انگبین باشد

هلال سیه ز بهر مهر و ماه میدارد
ترا مثال رخ و ابرو و جبین باشد

ز فرط شوق مرا روز و شب نگین دل
خیال لعل تو چون نقش بر نگین باشد

وقار بشیر و مجرمان چرا باشی
اگر ترا خطر روز واپسین باشد

ز خجالت ابر تر شد گریه زار اینچنین باید
ز غیرت سوخت برق آه شرربار اینچنین باید

بپای او فتادم سر به بام آسمان سودم
کند بال هما شرمنده دیوار اینچنین باید

بسعی صرصر صحرای محشر هم نه برخیزد
غبارم از زمین ضعف تن زار اینچنین باید

رخش از زلف وا از غارت نظاره گرد ایمن
برای حفظ گنج زر نشسته مار اینچنین باید

دستش نمود اثر بر کشتگان چشم تو گر نه
مسیحا را کند درمانده بیمار اینچنین باید

کند گلزار ابراهیم در آتش ز غیرت
بباغ حسن و خوبی لاله رخسار اینچنین باید

بجای سبزه از خاک مزارم بعد من هم
گل نرگس دماند شوق دیدار اینچنین باید

ز تاثیر سواد او رخ خورشید محشر شد
برای تیره روزانت شب تار اینچنین باید

کسی گو بر براهیم آتش نمرود را گل کرد
برو دست بندد و گوید که گلزار اینچنین باید

وقار زار روز قیامت ایزد سبحان
ز عفو خود خرد عصیان خریدار اینچنین باید

مسیحا مرده شد از شرم گفتار چنین باید
قیامت گشت برپا طرز رفتار این چنین باید

بحمد الله که در آغوش من آن ماه تابان را
بخواب آورده امشب بخت بیدار این چنین باید

بمصر دلبری از گرمی حسن و جمال خود
نمودی سرد یوسف را چه بازار این چنین باید

عرق بر عارضش از سبزه خط آنچنان شد
برای آنچنان آئینه زنگار این چنین باید

دماغم زلف و آشفته از سودا و خال او
سیه کرد است روزم حسب بسیار این چنین باید

بشوق قتل در مقتل بپای خود بر قاتل
بیایم سر بکف هر دم گنهکار این چنین باید

وقار خسته جان را در دمی بخشید یار
ز رحمت صد هزاران جرم غفار این چنین باید

هر جا که ذکر زلف تو ای دلربا رود
گویند اگر ز مشک ختن صد خطا رود

هر دم جفا ز یار بر اهل وفا رود
دشنام از لبش بازای دعا رود

همراه آه جان حزین از تنم برفت
چون پیر ناتوان که بزور عصا رود

درکوچه ات که هست شفاخانهٔ جهان
عیسی کند تمارض و بهر دوا رود

بنیاد هستیم بدمی میکند خراب
بر من ز دست دیده عجب ماجرا رود

آسان نباشد اینکه رود پیک نامه ام
در منزلی که نیست مشکل صبا رود

من تکیه بر عنایت حق کرده ام وقار
بر من چرا عذاب بروز جزا رود

نی همین دل از کف ما میرود
کز خرامت عالمی را میرود

ذکری از لعل تو هر جا میرود
کی ز اعجاز مسیحا میرود

گرچه باشد سرو بستان پا بگل
سینه از قد تو از جا میرود

میرسد بر عرش آهم هر کجا
ذکر از آن بالای رعنا میرود

هر که طوف کعبهٔ کوی تو کرد
کی بسوی دیر و کلیسا میرود

یا الهی روز نی دشمن مباد
آنچه از دست تو بر ما میرود

اشک خونین قطره قطره دمبدم — میشود سیل و بصحرا می رود

ز استماع وصف آن قد بلند — عرشیان را هم دل از جا میرود

ای وقار از خاطرت غم رفتنی است
گر نرفت امروز فردا میرود

تمام عمر دلا گر بسر توانی کرد — بیان زلف کسی سر بسر توانی کرد

دلا چو گریه کنی در خیال دندانش — هر اشک چشم که ریزی گهر توانی کرد

مسیح من نظره التفات بهر خدا — بکن گذر بسر نعشم اگر توانی کرد

مباش غافل و زاد سفر مهیا کن — که تا گریز ز عالم سفر توانی کرد

گر اختیار کنی خاکساری اکسیرست
وقار ازین مس هر عیب زر توانی کرد

وصف موی تو چو نوشتم بر کاغذ — سر بسر میشود از نفحه معنبر کاغذ

نشان گل خامه شود صفحه نماید گلزار — نقش رخسار تو مانی چو کشد بر کاغذ

وصف لعل شکرینت چو بلب آورم — قند بنهفت ز غیرت رخ خود در کاغذ

گر کنم حال پریشانی خاطر مرقوم — چون سر زلف تو گردد همه ابتر کاغذ

تا ز خونباری چشمم شود آگه آن شوخ — بهر تحریر بسی بایدم احمر کاغذ

بسکه کردم در آن شرح تب سوز فراق — چه عجب گردد اگر بال سمندر کاغذ

پاک کن نامهٔ اعمال وقار از عصیان
پیش از آن روز که آرند بمحشر کاغذ

انتظارت میکشم ای ماه من چندی دگر — بعد ازین بندم دل خود را بدلبندی دگر

در غم یوسف چرا یعقوب گشتی حیان — گر عزیزش اینچنین می بود فرزندی دگر

تلخکام از زهر هجران بازگردیدم از آن — از لب لعل تو میخواهم شکرخندی دگر

آتش عشق از دم تو می پذیرد اشتعال — بعد ازین بهر خدا ناصح مده پندی دگر

تا قیامت کی تواند از پی گیسوش وقار
با سر زلف درازش همه پیچندگی گر

رشک بهشت از خون ما شد طرف دامانش نگر
صبح قیامت سر زد از چاک گریبانش نگر

سازد خجل خورشید را روی درخشانش نگر
صد حشر برپا میکند سر خرامانش نگر

چون لاله باشد روی او سنبل بود گیسوی او
گل شد خجل از بوی او و رنگ گلستانش نگر

خاک تن ما را همره برد دوش خود باد صبا
بر دست تا اوج سما تخت سلیمانش نگر

آئینه صد پاره ام از عکس روی آن صنم
آورد صد یوسف بهم بینای کنعانش نگر

از عکس رویت جابجا دلها است جنت گران
کی مصر دارد آنچنان بازار دکانش نگر

نظم وقار خوشه چین از وصف زلف عنبرین
شد رشک صد تاتار چین اشعار دیوانش نگر

از همین شمع کی شدم شعله سر افروزم
آه از تنهائی مدد ای چشم تر امروزم

از درد فراق تو بمیرم چون شمع امروز
تا حال من زار رسد نزد تو همه شب امروز

شب گشته سیه زبس از دوری آن ماه
شد تیره دلم از شام مصیبت سحر امروز

فردا چه دهد سود گر آید سوی کنعان
جان میدهد از درد فراقش پدر امروز

زانگونه که مه دوش ای ترک همی گشت
خورشید بود در طلبت در بدر امروز

خورشید قیامت بشود آب زخجلت
صد شکر نگارا مده داغ جگر امروز

فردا ندمد صبح قیامت زخجالت
آن چاک گریبان تو بینند اگر امروز

در سلسلهٔ کاکل او گشت صبا بند
یارب که زدلدار رساند خبر امروز

البته وقار تو کند چارهٔ فردا
مهلت نشود از درد فراقش اگر امروز

در بیستون سنگ بر آید شرر هنوز
با قیمت ز آتش دل فرهاد زار هنوز

دیگر کسی بیوسف مصری نکرد بس
از گریه های زار بهجرت پدر هنوز

تا بیخبر شدیم ز خود در غم فراق — وز سوی یار هیچ نیامد خبر هنوز

بر منزل مراد رسیدند همرهان — ما پا بگل ز گریه براه سفر هنوز

دیشب ز کعبه رفت سوی دیر کاروان — ما همچنان به بند نماز سحر هنوز

از گوش هوش پنبهٔ غفلت برون نشد — مو گشت همچو پنبه و ما بیخبر هنوز

یکذره یافتم نه نشان گرچه روز و شب — گردم بجستجوی تو چون ماه و خور هنوز

گردید صبح روز قیامت اگرچه شام — لیکن نگشت شام شب غم سحر هنوز

گفتم غلط دهم نه رضیی ست تیغ یار — سر رفت لیک درد نرفتم ز سر هنوز

افزود گرچه سنگ کواکب به پله اش — همسنگ با رخ تو نگردد قمر هنوز

زنهار از مسیح مجو چاره ای وقار — اعجاز او نکرده بعاشق اثر هنوز

بشوق بوسه نعل سمند یار هنوز — فتاده ست غبارم به رهگذار هنوز

اگرچه در ره عشق تو خاک گردیدم — ولی ز جانب من در دلت غبار هنوز

گذشت عمر که در بند زلف پرپیچت — نکرده ایم بجز غصه زهر بار هنوز

می است که خوردیم از کف ازل — نرفت از سر و چشمان ما خمار هنوز

بیاد چشم تو جان داده ام ازین باعث — همی دمد گل نرگس سر مزار هنوز

شبی بیاد دو زلف تو گریه کردم — ز موج سلسله برپاست کوهسار هنوز

اگرچه خار برآمد ز سبزه گرد گلت — نرفت از دل ما لیک خار خار هنوز

هوای قیس به بیند که پی ناقه — بلند میشود از خاک او غبار هنوز

رسید روز حساب ای وفا گرچه ولیک — نگشت حصر گناه تو از شمار هنوز

سخن بوصف لب یار میکنم آغاز — کجاست عیسی مریم که گرددم دمساز

چو بید لرزه در اندام آسمان افتد — دلم ز زیر زمین گر کند تپیدن ساز

گشاده شهپر زلفت مگر که طایر قدس / ز سدره رو بزمین کرده بشکند پرواز

توان یقین که بسویت ز روی صدق و یقین / کنند اهل حرم پشت خم برای نماز

رسد بسدره و جبریل نام او گردد / ز غم چو طایر رنگ زخم کند پرواز

گذشت عمر بآهنگ ناله لیک از ضعف / ز سینه تا لب من نمیرسد آواز

کنون که پیر شدی و گذشت عهد شباب / وقار کنج قناعت گزین و هرزه متاز

چون نکرد از قتل من آن قاتل خونخوار بس / زینهار رم بر بنیاد از لب زنهار بس

در دهان ترا از یاد خط سبز رنگ / بهر زخم سینه ام مرهم زنگار بس

کو تجلی را که حاجت نیست در پای عرش / بهر موسی برق آهم بر سر کهسار بس

ای صفاهانی ببر از پیش چشمم سرمه را / بهر نور دیده من خاک کوی یار بس

وقت تصویر میانش مو قلم از صد بازن / گفت با بهزاد کن از کار دور از کار بس

موجه خون کز دو رنگین از شفق دامان چرخ
لیکن از گریه نازد و دیده خونبار بس

بت پرستی کرد وقار ان سنگدل آرام کن
یا می خطاب ۱۲ منه
بهر کفر تو نباشد قشقه و زنار بس

عالم نگذاشت در تن جان کس
نیست در عالم چنین جانان کس

از رخ خود عالمی را بر فروخت
کی چنین ماه است در کنعان کس

پا برهنه سر بصحرا داده ام
نیست در عالم چنین سامان کس

آنچنان کز گریه دارم تر بصر
هست در عالم کجا دامان کس

خورده ام از لعل نوشینت نمک
کی شوم بر خوان کس مهمان کس

گر رخ تو در کشش مصحف چنین است
کی بجا ماند دگر ایمان کس

ای وقار این دعوت باطل بود
نفس سرکش نیست در فرمان کس

چو عزم صید سازد خال و گیسوی گره‌گیرش — شود زین دام و دانه نسر طایر نیز تسخیرش

چرا سازم نه جان قربان چو جنس کو دم تسخیر — که می‌آید هوای باغ جنت از زه تیرش

نقصد و لب چه باشد امتزاج شکر و شیرش — که می‌آید برون از بیضه طوطی وقت تقریرش

مگر صیت گل رویش بگلزار عدم افتاد — که نالد نطفه هم در صلب بلبل گاه تصویرش

چو جمله زنده سازد کشتهٔ اعجاز عیسی‌ام — ز سحر چشم تو باطل شود اعجاز و تأثیرش

دلم بیچواست از وحشت که بیرون آید از جا لب — مگر تار نفس زنجیر شد از بهر تسخیرش

بود از سبزه چو هر رنگ چشمهٔ حیوان — که خضر از تشنگی آید کنار آب شمشیرش

اگر سازم رقم وصف گل روی تو بلبل را — شود و شاخ نشیمن دست و نال خامه زنجیرش

وقار از خامه‌ات خواهد شکار طایر معنی

ز خط تار مسطر دام گردد بهر تسخیرش

هر آنکو صبح محشر سر دار چاک گریبانش — بروز حشر خواهد بود دست ما و دامانش

خط تیغش به پیشانی بجای ابرویم باشد
بود قائم مقام دل بگنج سینه پیکانش

گل و لاله مخواه از باغ عالم ای دل نادان
که داغ محض و خار بحث و پیدا ز خیابانش

بیاد صورتش معنی خیابان از دل و اشک گرد
گنه ناوان تیر ز طفلان نیز شد پیر و پشیمانش

دهم چون شرح شبهای جدایی را که میگوید
معاذالله ز روز حشر از طول فراوانش

دلم از کوتهی در وصف گیسوی درازاو
ازل را ابتدا خواند و ابد را گفت پایانش

وقار خسته جان از دو تراز نیند ناکامی
خدایا درگذر و درگذر از جرم و عصیانش

بدعنانی علم شد بسکه قد رشک شمشادش
هزاران بنده باشد در جهان چون سرو آزادش

ز دست جور و بیداد تو در زیر زمین ظالم
دلی دارم که بر گردون سد افغان و فریادش

بقدم چون کمان پیری کمیت شل خم دیدم
بگرسیت نقد صبر گر دست دل افتادش

ز محنتها مرادش بود چون لعل لب شیرین
بدخشان بیستون را کرد خون فرهادش

هوائی این مآل بروز حشر میدارد
کف خاکم بده با د صبا امروز بر بادش

من از جعد بلند و هم ز گیسوی دراز او
چگویم ماه تا ماهی همه در دامم افتادش

وقار را صلا شد دل عروس گیتی
که هر شب می نشیند در کنار تازه دامادش

نباشد سبزه بر پشت لب لعل شکر بارش
که خضر از سر بن مو گوش میدارد بگفتارش
بمعنی بلکه ۱۲ منه

نباشد سبزه نورسته بر لعل شکر بارش
که طوطی آمد از باغ ارم مشتاق گفتارش
بمعنی بلکه ۱۲ منه

سهی سروی که بر روی زمین صد فتنه بر دارد
قیامت میشود محشر ز انداز رفتارش

چنان آتش پرستی شمع دارد در سر از رویت
که تن شد وقف آتش رشته جان گشت زنارش

چه باشم من که بر بام دل خود از آن کاکل
کمند گردن چرخ رو پری گردید هر تارش

ندانم تا سر زلفش چه با دلبستگی دارد
که آزادی نخواهد تا قیامت هم گرفتارش

وقار نخچیر را خواب غفلت اینچنین بود
که نفخ صور اسرافیل هم ننمود بیدارش

دل از خوارمی مینای نمایان بود تابش | چو آیینه که روشن می‌نماید خاک و سیمابش

بود جسم چنان نازک که نساج قضا بافد | کتان از بهر پیراهن ز تار نور مهتابش

شود آیینه بیتاب از فروغ شعله رویست | که از فرط حرارت می‌پرد از پشت سیمابش

در اینجا تاب بمعنی روشنی و در اینجا لفظ بیتاب مناسب

بحمدالله که نور عارضش در پرده پنهان شد | دلم زخمی‌ست کی سودی بود از سیر مهتابش

چرا رم سازد آهوی دلم از وادی مسلخ | که باشد سبزهٔ تر جوهر ساطور قصابش

چنان دریای اشک از چشمه‌سار چشم ما جوشید | که ماه و خور حباب چرخ گردان گشت گردابش

وقار خسته دارد بستر از خاشاک کوی او | نباشد حاجتم با قاقم و سیفور و سنجابش

در دکان خود منه زنهار ای دل بار حرص | پیش عاقل دائما کاسد بود بازار حرص

ای حکیم مطلق از دارالشفای فضل خود | ده دوای صبر تا به گردد این بیمار حرص

ای قناعت آرزو دارم که تریاقم شوی | نیش نندیشد اذیت بر دل من مار حرص

هر که مینا شد دماغ او تهی از عقل و هوش — می گذارد بر سر بی مغز خود دستار حرص

ای دل دیوانه در گلگشت دنیا هوشدار — تا نگیرد طرف دامان تو دست خار حرص

تا توانی کام جان شیرین کن از حلوای صبر — کم نماید رتبه ات را لذت بسیار حرص

ای قمار خسته از کنج قناعت فیض گیر — بعد ازین از ابلهی اصلا مکن تکرار حرص

در نبود گر پذیرد گلشن فر خار فیض — روضهٔ رضوان چو از کوچهٔ دلدار فیض

لعل و یاقوت آنکه می آید برون از کیسه اش — یافت از خون سر فرهاد ما کهسار فیض

برد گر کبک دری فیض از قدرت وقت خرام — یافت طوطی نیز از لبهای شکربار فیض

یافت آبی سبزهٔ خط از گل رخسار تو — می پذیرد از بهاران در گلستان خار فیض

صادق آمد در مثال روی خط دلبران — یافت از اوراق مصحف جدول زنگار فیض

حاجت گلقند و شنام از لبت دارد مدام — از دم عیسی دگی این دل بیمار فیض

در حیات مصحفی کو یک غزل اصلاح شد

سیر شد اکنون وقار از روح او بسیار فیض

قاصد ز عجز خویش نسازد چرا غلط
گردست راه کوی تو باد صبا غلط

بر کنج زرد و مار محافظ نشسته اند
بر روی اوست گفتن زلف دوتا غلط

ما آمدیم از عدم و در عدم رویم
[illegible]
بود ابتدا غلط شود هم انتها غلط

رزق سگان کوچهٔ یار استخوان ماست
داری گمان بروزی خود ای هما غلط

در مشک عیب فاش بود ز آهو و خطا
گفتیم مشک زلف ترا از خطا غلط

از بند انتظار تو آزاد میشدم
راهی بسوی بنده نکردی چرا غلط

گفتیم در بهشت برضوان که بد سپهر
کردیم راه کوچهٔ آن دلربا غلط

از اکه رهنمون شده توفیق ایزدی
گردست راه کوچهٔ حرص و هوا غلط

گر عاقلی وقار همین نکته یاد گیر
باشد خدا صحیح و بود ماسوا غلط

نشود این دل چون غنچه ز بستان محظوظ
گر از سیر سر کوچهٔ جانان محظوظ

ترکیب صفت و موصوف ۱۲ منه

بی رخ تو نشود این دل نالان محظوظ
کی ز گل بود ورنه بود بلبل بستان محظوظ

یعنی در حالت دوری ۱۲ منه

سبزهٔ پشت لب یار بخود می بالد
همچو طوطی که شود از شکرستان محظوظ

غیر گلگشت سر کوی تو ای غیرت حور
نشود خاطرم از روضهٔ رضوان محظوظ

ناصحا این دل نادان تو چون سازد
طفل کی میشود از پیر دبستان محظوظ

قاصدا باد صبا گفت چو یوسف در مصر
بی تو نبود دل یعقوب بکنعان محظوظ

جلوه از مه رخسار تو میخواست وقار
کی شدی خاطرش از مهر درخشان محظوظ

خوش نمی آید مرا این دعوی هر بار شمع
سرد کن ای دل از آه گرم خود بازار شمع

بسکه زایمان سخت کافر گداز افتاده ام
گرچه پنهان داشت در دل سوختم زنار شمع

جان گدازان کی بدیگر احتیاجی می برد
از گل خود طره باشد بر سر دستار شمع

بسکه شب بگریست بر حالم ز دلسوزی کنار
گشت گرداب بلا از چشم دریا بار شمع

در هوای وصلت پروانه من هم سوختم
از زبان حال میباشد چنین گفتار شمع

بسکه گستاخانه می بیند بمحفل روی دوست
شحنهٔ غیرت کشد پروانه را بر دار شمع

تا شود روشن حرم دوستان یا محمد فا
یاد گیر اندر دل و جان سوختن کردار شمع

نشکفت بر مراد من ناتوان دریغ
یک گل ز بوستان جهان صد جهان دریغ

بگذشت صد بهار و نگردید حاصلم
جز خار خار ز باغ جهان دریغ

خار اول مضاف است یعنی خار خار و آن بمعنی ...

پا می مرا ز گردش صحرا چو آسمان
آسودگی نشد بزمین یکزمان دریغ

تا بسکی ز کوی تو خاک من هنوز
خواهد شدن نصیب هما استخوان دریغ

از خوان التفات تو ای میزبان نشد
جز خون دل نصیب من میهمان دریغ

آمد بهار گرچه ز بیم خزان ولی
در دل بود هنوز مرا امتحان دریغ

ای ... افسوس

رسوا نمودہ بہ پیری وقار را
این چشم و دل بعشق یکی نوجوان دریغ

بر نتابد سرو نازت از نزاکت بار زلف
زانکہ صدہا دل گرفتار است در ہر تار زلف

روز و شب دارد چو رویت مصحفی اندر بغل
کس ندیده در جہان با کافر دیندار زلف

ای بت کافر نبود در روی خوبت بود
رونق ایمان ز خال ہندو و زنار زلف

جمع اضداد از محالاتست لیکن در سرت
ہم بود مجموع و ہم باشد پریشان تار زلف

ای صبا بوی سمن را اندران دین خطاست
صد ہزاران نافہ دارد در گرہ تاتار زلف

یعنی از جمعیتم قائم نشد در عمر جان
گرچہ یک عمری بسر بردم بسنبل زار زلف

مہربان از بہر تعطیر مشام عاشقان
بوی عنبر بار دارد در دکان عطار زلف

از سر سوگند میگویم کہ ای کافر ترا
وہ چہ زیبا ہست بر دوش و کمر زنار زلف

گفت عیسی با وقار اصلا نکرد و سود مند
غیر زہر مار چیزی در حق بیمار زلف

جنس کاسد کی رواجی یافت در بازار عشق
بہر سودا یوسف آرد کاروان بسیار عشق

هر زیان را سود میدانیم در بازار عشق
سوختن بهتر بود از ساختن در کار عشق

لرزد از بیم خرابی هر زمان عرش برین
طرح بیتابی دلها ریخت تا معمار عشق

بسکه از زلف سیاهش کافر ایمان گشته‌ام
رشتهٔ جانم میان دل بود زنار عشق

رخت بربستند تا زین دار غم فرهاد و قیس
سرد بود اکنون ز آهم گرم شد بازار عشق

میخلد در خاطر افگار هر دم خار غم
جای گل باشد همینم حاصل از گلزار عشق

کیست افلاطون که در فکر مداوایم شود
از مسیحا هم نیاید چاره بیمار عشق

بسکه هر پست فطرت بیگمان افشای راز
جز به جبریل امین ای دل مگو اسرار عشق

خاص با پیری نباشد در جوانی هم قمار
پشت خم میگردد ار افتد بگردن بار عشق

ز دست جور تو ظالم شدم چنان غمناک
که جان ز دل شده غمناک و دل ز جان غمناک

بهار آمد و صد غنچه در چمن بشکفت
دل گرفته ما ماند همچنان غمناک

چنان ملال بجسمم نموده بود اثر — که شد سگ درش از اکل استخوان غمناک

چنان بناله جانکاه من مشابه بود — که از صدای جرس گشت کاروان غمناک

ببر بجانب کنعان شمیم پیراهن — صبا مدار دل پیر ناتوان غمناک

کجائی ای دل بیتاب تربتم تشریف — که بوده ام بچنین تیره خاکدان غمناک

نظر برحم خدای کریم دار وقار
مشو ز دست جفای فلک چنان غمناک

درو نگرفت مهر من چو در سنگ — دل آن سیمبر باشد مگر سنگ

رسد گر صدمه از عشق بر سنگ — شکستی او فتد چون شیشه در سنگ

بیاد رحم تیشه را گر خون فرهاد — دماند بیکدم لاله بر سنگ

نباشد آبشار اندر گلستان — که دارد از غم من چشم تر سنگ

چنان افتاد بار عشق سنگین — که بسپارد بزیر او کمر سنگ

نمی ترسد دل آن شوخ ورنه / همی گوید ز آهم الحذر سنگ

سخن ناصح کجا ای دل که باشد / ز داغش تا جنون بسیار فرسنگ

کجا صندل سر پرواش دارد / مگر گیرد ز فرق من خبر سنگ

دلم تا یافت گنجی از قناعت / بچشم آمد مرا لعل و گهر سنگ

چنان کردند طفلان سنگسارم / که افتادست در هر رهگذر سنگ

وقار خسته را دیوانه داند / که بسیار از فلک دارد الم بر سنگ

بود صبح وصل را تا شام هجران در بغل / صبح وطن باشد مرا شام غریبان در بغل

گاهی جدا اشکم ز دامان گه نگشت از دل گهر در عیان / چشم مرا باشد نهان هم بحر و هم کان در بغل

این هر دو گیسوی ترا گوید کسی گاهی چرا / گر ز روی تو نام خدا دارند قرآن در بغل

ای زلف مشکین تو آتش شب باشد خطا / شب را بگو باشد کجا مهر درخشان در بغل

انداختی تیر جفا از سر من وای بی وفا
باشد وقار خسته را صد دل ز پیکان در بغل

لاله از روی تو شد بر سر کهسار خجل
گل ز بوی خوش تو گشت بگلزار خجل

چه زند کبک و صنوبر دم خوبی پیشت
که قیامت کنی از قامت و رفتار خجل

پیش عشاق مزن لاف ز اقبال هما
میشود بال تو زان سایه دیوار خجل

نقش بربست انا الحق چو ز خون منصور
گشت آنکس که کشیدش بسر دار خجل

چون بسنبل ز غم زلف تو بر خود پیچید
میشود عنبر و هم نافه تاتار خجل

دارم از عشق تو آن مذهب بی شرک ای بت
که شد از صادقیش سبحه و زنار خجل

بسکه رنگین شده از خون شهیدان ادا
باشد از کوچه او گلشن فرخار خجل

خواست مانی که شبیه کمر یار کشد
چون نشد یافته هیچش شد بسیار خجل

بجناب صمدی عذر گنه خواه وقار
تا نه فردا شوی ای پیر گنهکار خجل

ز گردن و رخ تو صبح و آفتاب خجل
ز چشم و زلف تو آهو و مشکناب خجل

بوقت شرم ز رخساره عرقناکش
شدست لاله حمرا و هم گلاب خجل

چو دید پای نگارینت ای سوار دران
بچرخ قوس قزح گشت از رکاب خجل

چه از بیاض رخ و هم سواد زلف آن
بچشم اهل نظر ساختی کتاب خجل

بگریه لخت دل آمد چه بر سر مژه ام
که شد ز دیدن آن سیخ و هم کباب خجل

بشوق بزم تو ای ساقی از دل پرخون
نموده ایم بسی شیشه شراب خجل

نمود عفو خدای غفور روز حساب
چو شد وقار ز عصیان بحساب خجل

با دم گرم را اگر بوزیدن دهیم
کوه گران را چو کاه سر به پریدن دهیم

کنگره عرش برین هم متزلزل شود
گر ز غمت زیر خاک دل تپیدن دهیم

جفت بگاو زمین میشود از بار غم
پشت ستون فلک گر بخمیدن دهیم

دامن چرخ برین چاک شود همچو گل — جوش جنون را اگر دست دریدن دهیم

همچو کمند آه را کاش بفلک سر کشید — از پی تسخیر عرش جذب کشیدن دهیم

صفت مقدم ۱۲

نامهٔ شوق مرا تا برساند بیار — طائر جبریل را بال پریدن دهیم

هست بس آزاده چون مردم تیز درون — کی بر جنت دیده را رخصت دیدن دهیم

یوسف کنعان ما گر بجهان بگذرد — حور فرادیس را کف به بریدن دهیم

جمع فردوس ۱۲ منه

لذت دشنام او گر بزبان آوریم — عیسی اعجاز را لب بگزیدن دهیم

تا ز فلک آورد صعوهٔ مضمون بچنگ — باز بشاهین فکر بال پریدن دهیم

بسکه ضعیفیم و زار در غم آن گل قبا
رنگ رخ خویش را چون بپریدن دهیم

خیال سبزهٔ خط کرد روی یار مستم — مصحف نقش خط جدول از نگاه می بستم

در آن ساعت که طبتم فادخلوها خالدین گفتند — برب کعبه من احرام کوی یار می بستم

گر آن بت را بسجده نگروم بعید ایمان
ز هر یک تار مویش من میان زناری بستم

سر و کاری کجا با کعبه و فردوس گلزارم
همین در دل خیال کوچهٔ دلدار می بستم

هزاران صد هزاران توبه بر یاد لب میگون
بصحت می شکستم گر غلط یکبار می بستم

ز زلفت صد گره در دل که رخسار تو پیچیده شد
چه بودی با لب خلد از رخ گلنار می بستم

مضامین لب شیرین که چون قند مکرر است
وقار از تلخکامی دوش با تکرار می بستم

لبش را گاه شکر گاه شکربار می بستم
گهی قند مکرر را ز لب تکرار می بستم

من از روی تقیه دین پیش آن بت قایل
بر رگهای تن خود تهمت زنار می بستم

مصلی گشت بر قبله نهاده سر بر آن ابروم
بروی برگ نقش پای یار می بستم

گهی از نار پستان که از سیب زنخدانش
ز سحر طبع خود سرو قدش بار می بستم

خدنگت بر دلم ننشست اگر ایجان عجب نبود
ز تار جسم لاغر دیده سوفار می بستم

اگر در وصف تقریرش فرو ماندم بحجت با
که از تأثیر شیرینی لب از گفتار می‌بستم

چرا در بند عصیان ای مُقا زفتاده می‌ماندم
اگر دل به امید رحمت غفار می‌بستم

دیشب که من به دیده گریان گریستم
دریا ملو لبهو که طوفان گریستم

فرهاد وار گاه بدامان کوهسار
مجنون صفت گهی به بیابان گریستم

چشم آب دادم از رخ او گم شب وصال
لیکن بروز هجر فراوان گریستم

شبنم صفت تمام تنم اشک گشته است
زانسان بیاد آن گل خندان گریستم

ششتم نشان کوهکن و قیس از جهان
چندان بکوهسار و بیابان گریستم

شبنم صفت بدیده عبرت تمام شب
بر بی ثباتی گل خندان گریستم

از اشک دامنم شده پر چون صدف وقار
چندان بیاد آن دُر دندان گریستم

دی که بربوی تو ای گل بگلستان رفتم — روی گل دیدم و از دیده پشیمان رفتم

لاله رو بی تو چگویم بچه عنوان رفتم — باد در دست ز گلشن به بیابان رفتم

ای گل تازه ببویت بهزاران امید — همچو بلبل بچمن زمزمه سنجان رفتم

رشکها برمن دل خون خضر و عیسی راست — که بپای تو نهادم سر و از جان رفتم

گفت سودت ندهد هیچ دوائی جز مرگ — نزد عیسی الفلک چون پی درمان رفتم

سیر تر آمدم از زیست زبس خون دم غم — بر سر خوان تو ای شوخ چو مهمان رفتم

جذبهٔ شوق ببینید که از کنج قفس — بال برکنده بگلزار غزلخوان رفتم

بی تو ای گل چو گل و غنچه بصحن گلشن — چاک در دامن و هم سر بگریبان رفتم

میخلد خار غم اندر دل من گر گلشن — چون رخ یار ز خط خار بدامان رفتم

انقدر کاستم از رنج که پنهان ز نظر — تا سر بزم تو بی زحمت دربان رفتم

دی فقار از در دلدار بقول عرفی — همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم

شکر حق پیکان تیر نازنینی یافتستم
طرفه در پهلو حریف دلنشینی یافتستم

از سر زلف تو ای شک غزالان ختن
نافهٔ تاتار و چین را خوشه چینی یافتستم

ریختیم بر آستانت سجده های هر دو
زین سبب خورشیدیان داغ جبینی یافتستم

جان سلامت چون برم یارب که در هر گوشه
یک کمان ابرو بلی خود در کمینی یافتستم

خط مشکین بوده یارب لب شیرین او
یا هجوم مور گرد انگبینی یافتستم

گفت با من صبح بیم که از سوز دلت
شمع سان نبضی چو فانوس آستینی یافتستم

گل سراپا گوش شد بهر شنیدنها وقار
کز پی طرح غزل رنگین زمینی یافتستم

قدرتش را بر در کعبه آن روهان می یافتستم
از تفاخر جای خود بر لامکان می یافتستم

گر سگ کوی تو ای جان جهان می یافتستم
فرصتی از فکر مشت استخوان می یافتستم

گفتمی حال غم شبهای هجران ماه را
گر مجال خواهش روزی مهربان می یافتستم

گر دمی زو ریش منغص جان بجای استخوان — گر سگ کوی تو روزی میهمان می یافتم

نغمه سنجی کردمی در وصف آن قد بلند — گه فراز شاخ طوبی آشیان می یافتم

گر بفرض از تیر مژگانت سلامت ماندمی — کی ز دست تیغ ابرویت امان می یافتم

در دمی طی کردمی راه بیابان وجود — در عدم هم گر سراغی از میان می یافتم

کس نیابد رنج در عالم ز دست دشمنان — آنچه من در عشق تو از دوستان می یافتم

بر زمین در زندگی از درد هجران کسی — کی چو سیماب آرمیدن یک زمان می یافتم

بعد مردن هم دل خود را ز فرط اضطراب — در زمین گاهی گهی بر آسمان می یافتم

چون محقق زار زار اندر آفتاب روز حشر — کاش من هم جا بزیر سایبان می یافتم

کی آستین بدیده پرنم گذاشتم — تا سوز او به سینه چو مرهم گذاشتم

طوفان نوح موج سر دست میزند — انگشت اگر بدیده پرنم گذاشتم

از آه خود خم همه عالم ولی ز چرخ
یک خیمه سیه بی ماتم گذاشتم

تا سوز کهنه گشت و نشد مندمل جراحت
بر چشم زخم مست مرهم گذاشتم

از گریه ندامت و دامان تر وفا
صحرای حشر خشک بسی کم گذاشتم

ور زندگی از بس که نیست چشم براهم
نرگس دمد از تربت من بعد فنا هم

گیرند ملائک به رخ خود سپر چرخ
بیرون جهد از سینه اگر ناوک آهم

در چشم به تنگ تو یکی نیز نیامد
هر چند که بگذشت جهانی ز نگاهم

تا تیر جفای فلکی سوی من انگین
غیر از سپر سینه دگر نیست پناهم

از تابش خورشید قیامت نشود خشک
دامن چو وقارست تر از آب گناهم

گاه در کعبه بذوقت چو مسلمان رفتم
گاه در دیر ز شوقت چو کشیشان رفتم

گه شدم پیرو اسلام ز رویت گاهی
کافر زلف شدم از سر ایمان رفتم

گه بپای شجر ایمن و گه بر سر طور
طالب نور تو چون موسی عمران رفتم

گه بدوزخ ز تب هجر چو کافر گاهی
در بهشت سر کویت چو مسلمان رفتم

گاه در ذوق نبات لب نوشین در مصر
گه ببوی رخ چون گل بگلستان رفتم

گاه سیر آمده از زیست ز تیغ نگاه
گاه لب تشنه سر چاه زنخدان رفتم

گه بسر تیشه چو فرهاد بکهسار و گهی
پا بزنجیر چو مجنون به بیابان رفتم

ای لبت آب بقا روی تو گل موی سمن
در تلاش تو بجا های پریشان رفتم

گاه لب تشنه سر چاه بکنعان چو قرار
گاه در مصر سوی تو بزندان رفتم

چنان گردست بر پا فتنه آن رفتار و قامت هم
که از شرم افکند سر پیش آشوب قیامت هم

چگویم از ثنای قامت و وصف خرامت هم
که دارد فتنه انگیزی انداز قیامت هم

گهی چو تیشه کوه الم چون کوهکن سایم | گهی چون قیس در صحرای ابهام پا همی جستم

بهیچ آورد جذب عشق در بازار یوسف را | نه قدر حسن باقی ماند نه ذوق محبت ما

وقار آن طفل بدخوئیست دل در مهد پهلویم

که از شوخی بنای امید در آغوش بشکستم

گل رخسار ترا یاد کنم یا نکنم | ناله چون مرغ چمن زار کنم یا نکنم

آه سرد از دل ناشاد کنم یا نکنم | بر هوا چرخ نو ایجاد کنم یا نکنم

طائر روح که از تار زلفش رشته بپاست | چیست فرمان تو آزاد کنم یا نکنم

بدمی ساخته سیراب ز آب شمشیر | شکر بر دستی جلاد کنم یا نکنم

جان شیرین چو بصد تلخی ناکامی داد | گریه بر حسرت فرهاد کنم یا نکنم

شب و روز است بخاطر خلش مژگانت | شکوه زین نشتر فولاد کنم یا نکنم

نو عروسان بهاری گل نازک دارند | در چمن ناله و فریاد کنم یا نکنم

به پیش داور بیداد تو در روز جزا — ای ستمگار بگو داد کنم یا نکنم

ریختم طرفه غزل از قلم امروز وقار
ناز بر طبع خداداد کنم یا نکنم

برحمت کی سزاوارست عصیانی که من دارم — بصد بحر گنه تر گشته دامانی که من دارم

زلیخا گفت کی در دل خیال دیگرم آید — پی یوسف سزاوارست زندانی که من دارم

چه باشد دشت دیگر بلکه صحرای قیامت هم — بود یک گوشه تنگ از بیابانی که من دارم

علم آه و فغان کوس و زمین تخت است و داغ افسر — ندارد هیچ شه با خویش سامانی که من دارم

نیاید در شمار مدت عشق رخ خوبش — ازل زان ابتدای هست پایانی که من دارم

زلیخاسان بسی خورشید رویان جبهه فرسایند — به پیش او عزیزان ماه کنعانی که من دارم

فروزانست داغ سینه از بس ای وقار اکنون
دهد خورشید از چاک گریبانی که من دارم

هوای قامت چون سرو تو تا در سر افتادم ز بند هر دو عالم بیخودی فرمود آزادم

مگر دست قضا بر آب بنهادست بنیادم که دریکدم حباب آسا بباد دی دهد بربادم

کجا ای همصفیران سیر گلشن روزی من شد بود عمری که در کنج قفس انداخت صیادم

شدم تا در غم آن لیلی شیرین لب آواره بود در کوه و صحرا مسکنی چون قیس و فرهادم

چه می‌پرسید لطف وا شد دل از من محزون در امید دیدم بسته تا خود چشم بکشادم

شجاعتم داد دریکدم ز درد من هجران دم عیسی توان گفتن دم شمشیر جلادم

خداوندا سر ما را بدست عاطفت بردار که بر خاک مذلت چون قرار از پا درافتادم

مردگان زنده چو در چشمه بدنیا کردیم از بیان لبت اعجاز مسیحا کردیم

جبرئیل آمده در شوق اسیری فلک بر زمین ذکر چو زان زلف چلیپا کردیم

خامه ام از رقم وصف سیاست گم شد زاغ را طرفه عطا خاصه عنقا کردیم

یاد خال سیه عارض تابان کسی نقش بر لوح دل همچو سویدا کردیم

ریختیم خون بلا می آن قدر از دیده تر
که دل خویش تهی صورت مینا کردیم

بسکه میدانست خیالی بتان بیدین
از دل خویش خجل دیر و کلیسا کردیم

بسکه ترسیده ام از زشتی اعمال وقار
حشر امروز بپا از غم فردا کردیم

نی همین دل از محبت کرم فغانی داشتم
نعره زن مانند نی هر استخوانی داشتم

تا بهوای در سر از موی میانی داشتم
جا می خود چون قدسیان لامکانی داشتم

چون تو یوسف طلعتی تا جلوه در چشمم کند
گوش بر بانگ درای کاروانی داشتم

در قفس بگذشت ما را آه صد فصل بهار
کاش در گلشن چو بلبل آشیانی داشتم

قدر صد بازار مصر از ذوق او می شکست
در دل از حسن خیالت خوش دکانی داشتم

نقطه ها مور دهن گشتند در دیوان من
بسکه از وصف لب شیرین بیانی داشتم

عشق را نازم که از تاثیر او در یک زمان
از سرشک و رخ بهاری و خزانی داشتم

بسکه می بالید دوش از درد تو در سینه دل
تنگ بر خود عرصهٔ کون و مکانی داشتم

نافی بهر چه جو رشید قیامی وقار
سایه بر سبزه از لطف مهربانی داشتم

دست دعا بعالم بالا بر آورم
تا کام دل ازان قدر رعنا بر آورم

در سحر نظم اگر سر دعوی بر آورم
از زاغ خامه صورت عنقا بر آورم

هر سطر دام گردد و هر نقطه دانه اش
گر بهر صید طائر معنی بر آورم

نسبت دهم بکعبه چو کوی بتان بلب
حقا کلام باطل و بیجا بر آورم

شرحی اگر ز سوزش داغ درون دهم
تبخاله بر لب از ید بیضا بر آورم

اعجاز حیت بیش دم جانفزای یار
انفاس معجز از لب عیسی بر آورم

آید بقبضه کشور معنی گر از قلم
تیغ دو دم بعرصهٔ اعلا بر آورم

آهی اگر ز سینه سوزان کشم بلند
دود از نهاد عرش معلی بر آورم

دم در گلوی صور سرافیل شکند
در شادی وقار چو غوغا بر آورم

کی داشت دلم از نو بخیه و مرهم
میخواست که بر زخم زنی زخم دگر هم

ای سلسله هر دو جهان از سر زلفت
گردید بیک لحظه همه درهم و برهم

دیگر که کند حوصله نامه بری را
در راه تو جبریل امین ریخته پر هم

شد آب ز تاب دل من آتش موسی
بر طور نه تابید بمقدار شرر هم

نگذاشت خدنگ نگه یار سلامت
هر چند که میداشت دل از سینه سپر هم

از بهر دوای دل من شافی مطلق
آمیخت بگلبرگ لب قند و شکر هم

شد خاک براه تو وقار جگر افگار
یکره نکنی حیف بران خاک گذر هم

تا رانده مرا ز درت دربدر شدم
گویم چه ز بیداد که ز عالم بدر شدم

نالم ز دست ناله که یک خلق را چرا / کردم رقیب و سوی درت رهبر شدم

در تلخی فراق لبت زهر خورده ام / همرنگ طوطیان بهوای شکر شدم

خورشید روز حشر بماه رخ تو گفت / از شرم پرتو تو چراغ سحر شدم

سرگشته ام نمود بسی گرچه آسمان / از کوچه ات کجا بزمین دگر شدم

خاکی ز کوی یار که کحل الجواهر است / در چشم خود کشیدم و صاحب نظر شدم

از اضطراب خویش چگویم که همچو گوی / از سر نموده پا برهت پی سپر شدم

گاهی بسوی کعبه و گاهی سوی بهشت / در شوق کوچه تو بهر رهگذر شدم

بودم ز بسکه محو خیال تو چون وقار / تا قاصد ار ز تو خبر بیخبر شدم

خیال روی چو ماهی که داشتم دارم / بسینه داغ سیاهی که داشتم دارم

رسید بر سر من یار لیکن از حیرت / نگاه بر سر راهی که داشتم دارم

صد آفتاب قیامت دمید و من هیهات | شب چو بخت سیاهی که داشتم دارم

پی ثبوت تف دل بمحضر سینه | بمهر داغ گواهی که داشتم دارم

بیاد زلف پریشان یار ز عمری | هنوز حال تباهی که داشتم دارم

بسوی تازه گلی غرق خون شدم لیکن | چو لاله داغ سیاهی که داشتم دارم

شدست گو سرم از تن جدا ولی چو وقار | بفرق بار گناهی که داشتم دارم

نه در خزان سوی گلشن نه در بهار آیم | مگر بگوئی ای گل هزار بار آیم

بدین امید بمردم که گفته بود آن شوخ | پس از هلاک تو روزی سر مزار آیم

سر سبو و خم ای ساقیم بزم گشا | من آن نیم که بیک شیشه در خمار آیم

بسی عزیز چو یوسف اسیر عشق تو اند | من ذلیل چه باشم که در شمار آیم

اگر بصحن چمن بی تو پا نهم یکبار | هزار چاک بدامان ز دست خار آیم

ببین بذوق شهادت که جانب جلاد | نهاده فرق بکف چون گناهکاریم

خدا برحمت خود جرم بیحسابم بخش
اگر خجل بجناب تو چون وقاریم

بدر از کنج قناعت بهوس پا نکشیم | تشنه میریم ولی منت دریا نکشیم

گو بود تیره شب قبر ولیکن حاشا | منت شمع بعد ربه پروانه نکشیم

بسکه در کافری عشق تبان مستقلیم | خون ابریزند اگر منت حاشا نکشیم

نیست ممکن که بسودای سر زلف کسی | همچو شوریده سران پا سوی صحرا نکشیم

چاک گردید گریبان صبوری از شوق | دامن یار چه همچو زلیخا نکشیم

همت ماست که از در دوفاقت به نیاز | جان سپاریم ولی ناز مسیحا نکشیم

چون وقاریم سیه کار ولیکن امروز
تکیه بر رحمت یزدان غم فردا نکشیم

نرگس و گل بچمن زار دمیدن ندهم | روی تو دیدن و حرف تو شنیدن ندهم

خضر اگر عازم سرچشمهٔ حیوان گردد | بگمان لبت از رشک رسیدن ندهم

تا نه جان هم شود آگاه ز راز عشقت | دل بدرد آید و زنهار طپیدن ندهم

نامهٔ شوق کبوتر نرساند بر یار | اگر از چشم خودش بال پریدن ندهم

نقد کونین هم ار وند به بیعانه اگر | یوسف ثانی خود را بخریدن ندهم

گرچه پیرم ولی از بار غم هر دو جهان | پشت خود را چو فلک رو بخمیدن ندهم

دل اگر خون شود و غنچه وش از غصه ولیک | همچو گل پیرهن صبر دریدن ندهم

آفتاب از افق سوز قیامت نه دمد | آه اگر در شب هجرت بکشیدن ندهم

غول آوارگی من بخضر گفت وقار

بر سر منزل مقصود رسیدن ندهم

همتی نیست ز رو مال تمنا کردن | کار او نیست دلا خواهش دنیا کردن

غیرت عشق رقابت نپسندد خوش نیست
پیش یعقوب حدیثی ز زلیخا کردن

منکه دم میزنم از لعل لب جانبخشت
حاجتم نیست رجوعی به مسیحا کردن

حسن آن مرتبه دارد که خدا یوسف را
خواهد از بنده خداوند زلیخا کردن

دید چون قامت دلجوی تو قمری به چمن
واجب آمد بدلش شوق دو بالا کردن

عشق آن خانه خرابست که با پیری گشت
نوجوان تو توان ملک زلیخا کردن

مرغ فکرم چه پرد در ره وصف کمرش
کی تواند کسی صید ز عنقا کردن

موجب خوف خدا گشت دگر یوسف را
از بت بی بصری شرم زلیخا کردن

جز بسر ناخن لطف صمد پاک وقار
که تواند گره از کار کسی وا کردن

ز تو آنکه یک نگاهی بسوی من بناز کردن
ز من آنکه صد دل و جان بسر تو نیاز کردن

نه خوشست بر رخ خود در آز باز کردن
بر خلق دست حاجت چو گدا دراز کردن

نشد آنکه روز عیشم نکنی سپهر کوته
مگر آنکه همچو زلفش شب غم دراز کردن

چه جفاست از تو ظالم که خلاف عهد و پیمان
به رقیب ناز کردن ز من احتراز کردن

دل سخت نرم هرگز نشود به آه گرمی
مگر آنکه شیشه گردد حجر از گداز کردن

به زمان مو سپیدی نشد این سیاهکاری
سیه از سپید باید ز من امتیاز کردن

تو و طوف کعبه زاهد به ریا و خودنمایی
ز وفا رسوی آن بت سبقین نماز کردن

گر زبان در محفلم گرم سخن خواهد شدن
شمع آب از تاب غیرت در لگن خواهد شدن

خلعت شادی که امشب زیب دوش هر بو
تا که زیب است اینکه فردا کفن خواهد شدن

آنکه از شادی نگنجد در پیراهن کنون
عاقبت محتاج توبی پیرهن خواهد شدن

با خبر باش ای دل نادان که بازیهای نو
آشکارا از پرده چرخ کهن خواهد شدن

جمع اضداد از محال است لیک از خنده خال
بنده اش هم زاهد و هم برهمن خواهد شدن

گر صبا زان زلف مشکین عقده‌ای خواهد گشود — مغزها از نفحه‌اش مشک ختن خواهد شدن

بوسه‌اش خواهش مکن از روی نادانی وقار
سبزهٔ لبهای نوشینش زنخ خواهد شدن

گذر گر افکند روزی سحابِ کم شهسوار من — سر خود بر فلک از فخر ساید غبار من
چنان دریافت ضعف و ناتوانی جسم زار من — که سعی باد صرصر هم نبردارد غبار من
چرا ممنون نه از دیوانگی خویشتن گردم — که خواهد گشت سنگ کودکان لوح مزار من
منه مرهم به داغ سینه سوزانم ای همدم — که جای شمع بر بالین قرار اید نگار من
بود صد رشک بر صبح وطن شام غریبی را — چه می‌پرسی ملا از تیرگی روزگار من
ز بس پروردهٔ آغوش شوخی طفل اشکم بود — ز عهد دیده آمد جسته در کنار من

وقار از انبری حال زار من چه می‌پرسی
که مو لی شد سیاه زلف و جسم نزار من

سر کویت که نباشد چمنی بهتر از این — نیست افسرده دلان را وطنی بهتر از این

لب نوشین تو بی زحمت نیشش افتاد — نیست بر شان عسل طعنه زنی بهتر از این

ناخن ناله ما سینه گردون کاود — بیستون را نبود کوهکنی بهتر از این

خواستم وصف کمر از عدم آمد آواز — که کنون هیچ نباشد سخنی بهتر از این

گر بپوشند پس از مرگ عزیزان چشمم — بهر نعش من هیچ نباشد کفنی بهتر از این

گرد رخسار تو از خط اثری هست هنوز — گل بخار از کجا در چمنی بهتر از این

نقد جان بهر نثار تو بکف آمده ام — کی برآید ز کف هیچ منی بهتر از این

زعفران را ز رخ و لاله سرشک آمیختم — کس ندیدست بعالم چمنی بهتر از این

ساغر از چشم و صراحی دل و اشکم می ناب — در فراقت نبود انجمنی بهتر از این

تیغ او زخم دلم دید و چنین گفت که نیست — از پی خوردن آدم دهنی بهتر از این

صندل از خاک درت نیست چنین مست مرا — شقه نیست پی برهمنی بهتر از این

جز فن شعر مسیا موز که هیچ وفا
که نباشد بجهان هیچ فنی بهتر ازین

یک دست گر ز معجزهٔ موسی در آستین
داریم ز داغ صد ید بیضا در آستین

از دست داغ سوخته ما را در آستین
گلدسته ایست ای گل رعنا در آستین

گاهی دم انچنان بفراقت که بهر نبض
دست مرا نیافت مسیحا در آستین

شمع تجلیت بفانوس جاه گر
ای رشک حور دست تو جانشاد در آستین

تا کرده ام دراز بدامان صبر پا
کوتاه گشت دست تمنا در آستین

گاهی بچشم و گاه بدل دست می نهیم
داریم ظرفه ساغر و مینا در آستین

زانکه که دست خویش نهادم بجام چشم
از خون ناب پر شده صهبا در آستین

بگداخت عشق تنگ قبائی چنان تنم
کز لاغری شدیم سراپا در آستین

دامن شد است کان بدخشان بخت لعل
وز موج اشک آمده دریا در آستین

خنجر برای قتل من آورده بود ولیک — پنهان نمود و گفت که حاشا در آستین

دامن بپیش سیل بر نداریم چون صدف — داریم از اشک خویش گهرها در آستین

خون ثابت است از کف رنگین ای نگار — داری اگرچه هرگز و حاشا در آستین

آورده هم وقار عمل نامه سیاه
چون من که کرد مار گوارا در آستین

در چمن داغ بدل لاله نعمان از تو — خار حسرت بجگر گل گلستان از تو

از لب و سبزه تر در دل ما گشت یقین — خضر هم از تو و هم چشمه حیوان از تو

آنقدر جور مکن بر من مسکین که بحشر — دوست باشد ز من و گوشه دامان از تو

استخوانهای که پوشیده شدی در ته خاک — چشمها داشت هما و سگ جانان از تو

طالب جلوه حسنت نه همین دیده ماست — آرزو داشته هم موسی عمران از تو

ای دل آزار ندانیم چه مذهب داری — که گزینند همی گبر و مسلمان از تو

ای وقار سیه اعمال چه خواهی گفتن
گر شود روز جزا پرسش عصیان از تو

بلندی یافت چندان قدر رش ایماه از مقام تو
که چرخ آفتاب از فخر گردد گرد بام تو

لبت ها دست بر روی زمین تا داد جان بخشی
مسیحا بر فلک بگریخت از شرم کلام تو

حلال کرد فتوای محبت طوف کوی او
مبارکباد ای زاهد ترا بیت الحرام تو

ز بست و بیت افتاد دست ایجان ظرفه تر بخشی
میان چشم و گوشم از دهان و از کلام تو

بحمد الله که از یاد رخ و زلف پریرویان
چو عید و لیلة القدر است ایدل صبح و شام تو

بهیبت کبک رفتار خود بازد چه جز فست این
قیامت میشود شرمنده از طرز خرام تو

فنا ای وقار زار از حسن عمل بگذار
که تا بر صفحهٔ گیتی بود نقشی ز نام تو

گل صد چاک از رخ چون ارغوان تو
خون در دلست غنچه ز رشک دهان تو

ان نکهتی که دیده یعقوب را گشاد — یک نفحه بود ز گل بوستان تو

بار گران رشته زنار چون کشید — نازک کمرست از رگ جان هم میان تو

از بهر صید طائر دلهای عاشقان — باشد ز ابرو و مژه تیر و کمان تو

از فیض مدحت در دندانش ای قمار
گشت آشنای بحر لطافت زبان تو

زد بر جراحت دل این خسته جان تو — از خنده خوش نمک لب شکرفشان تو

زان معترف شدیم بسحر دهان تو — ریزد نمک ز خنده و قند از بیان تو

عیسی و خضر مرگ کنند آرزو اگر — بینند ذوق بسمل در خون طپان تو

ای دل چه داشتی تقی از آتش فراق — در دیده خواب سوختم از داستان تو

ای گیسو دراز کسی بیچان رسد — تا عمر خضر سلسله دودمان تو

ای جبرئیل کن حذر از آهم آتشی — خواهد زدن بخار و خس آشیان تو

از آفتاب و زجزا غم مخور وقار
کرد ز ابر رحمت حق سائبان تو

دارد تصرفی چه لب همچو قند تو — نیشکرست از گره خود به بند تو

از گیسوی دوتا و ز جعد بلند تو — ماهی و مه فتاد بدام و کمند تو

یکره بسوی ما و قدمی ای مسیح من — افتاده است بر سر ره دردمند تو

ای زخم دل دهان و لب خویش را مبند — شیرینیست کام جان من از زهرخند تو

بر آسمان هلال رخ از ناخن هلال — خارد ز رشک نقشهٔ نعل سمند تو

از بهر دفع صدمهٔ عین الکمال ماه — خالست بر رخ چو خور تو سپند تو

آواز دردناک برآمد نه از لبت — سوراخ تا چو نی نشود بند بند تو

ضائع نموده عبث اوقات خویش را — ناصح اثر نکرد بما هیچ پند تو

بندد به نظم خوش بآسانی ای وقار — مضمون چیست خاطر مشکل پسند تو

عقیق خون بجگر بوده و درین بی تو — در خوشاب یتیم ست در عدن بی تو

ز گلخن ست بتر گلشن و چمن بی تو — غریب گشته ام از خویش و وطن بی تو

همین نه جامه گل بی تو چاک در چاک ست — هزار خاره بدل غنچه در چمن بی تو

که گفته است که سیماب مرده آرامد — طپید مرا دل چه مرده در کفن بی تو

گداخت شمع سراپا ز تاب آتش غم — گریست شیشه و ساغر در انجمن بی تو

خلد چو نشتر فولاد در رگ جانم — بسیر باغ رگ برگ نسترن بی تو

صبا ز ماتم گلزار کی بفصل خزان — شدست خاک بسر همچنانکه من بی تو

ز فرط کاهش و بسیاری هزال امد — قبای زندگیم تنگ در بدن بی تو

ازانکه هستی مقصود کفر و دین نبود — بطوف دیر و حرم شیخ و برهمن بی تو

برای سیر بیا سوی کوه ای شیرین — ز خون نماند جدا لاله کوهکن بی تو

بیا وقار کجائی که اندرین محفل — نماند رونق هنگامه سخن بی تو

گوییم چه از فروغ رخ همچو ماه تو
خورشید عکس نقطه خال سیاه تو

یکره گذر بخاک من و کن نگه ز لطف
ای کحل چشم اهل نظر خاک راه تو

دودی مگر بسوی رخ زعفرانیم
بی وجه نیست هر نفس این قاه قاه تو

انجم مدان بچرخ ولا در شب فراق
سوراخ گشت سینه اش از تیر آه تو

بخشند بیک نگاه بلطف خدای من
باشد وقار اگرچه هزاران گناه تو

از زیر زلف عارض جانان برامده
یا از سحاب مهر درخشان برامده

خطی ست گرد عارض جانان برامده
یا سبزه ز طرف گلستان برامده

رنگ مسی ان لب آتشین او
دود از نهاد لعل بدخشان برامده

نبود شفق بروی فلک شام و صبحگاه
موجی ز بحر خون شهیدان برامده

طرح فلک فکنده بروی هوا ز دود
آهی که شب ز سینه سوزان برامده

بلبل بهوی تماشای گل ز فرط شوق
از آشیان بصحبت گلخوان برآمده

سید آتشش عزیز چو از جان نیاورد
دل هم ز سینه همره پیکان برآمده

غم بود فوج آه علم ناله دورباش
جانم ز ملک تن بچه سامان برآمده

کارم گزیدن لب افسوس شد وقاس
تا در دهان من بن دندان برآمده

ای آنکه رخت رونق گلزار شکسته
در پیرهنم عشق تو صد خار شکسته

ای تازه بهار چمن حسن خزان را
زردی رخم رونق بازار شکسته

آن تو که بر روی زمین قد قیامت
بالای بلندت وهم رفتار شکسته

حسن رخ خوبت نشد از سبزه خطا کم
کی رونق این آینه زنگار شکسته

در عشق رخ و گیسوی تو شیخ و برهمن
تسبیح برافکنده و زنار شکسته

این چرخ محدب نشد از شدت پیری
پشت و کمرش عشق گرانبار شکسته

احرام در کعبه بشوق سر کویت | صد بار دلم بسته و صد بار شکسته

کلک تو وفا را ز صفت آن دو دهان را
قد در رگ نیسان گهر باز شکسته

در دیده ای دل گریه ام سامان مهیا کرده | بس حیرتی دارم چسان در قطره دریا کرده

از ناز تا لبهای خود بهر سخن وا کرده | هر دو جهان را در دمی لبریز و بالا کرده

ای مرغ وحشی بال دلم از سینه بیرون تا قدم | خود را بگو از تار دم چون رشته بر پا کرده

باد افدایت جان من ای لعل شیرین سخن | باطل ز سحر خویشتن اعجاز عیسی کرده

ای سرو نیست پا بگل وی رشک خوبان چگل | از قامت رعنا خجل در خلد طوبی کرده

خون ریختی از دیدها بردی دل از کف خلق را | از شوخی رنگ حنا خوش فتنه بر پا کرده

همچون وفا خسته جان ابدال نرم گلرخان
از دیدهای خونفشان در جام صهبا کرده

با چو پرویز اگر دسترسی داشتمی
بوسه زان لب شیرین بعیسی داشتمی

بر سر شاخ چمن زمزمه چون میکردم
از ازل جا به کنار قفسی داشتمی

آتش عشق که پنهان بدل از مست
زدمی پای و بره دگر نفسی داشتمی

از پی ظلم تو در روز جزا ای قاتل
داد میکردم اگر دادرسی داشتمی

گر نمی بود مرا چون دل تقدیر دان
نه غم دزد و نه فکر عسسی داشتمی

پیش هر کس نتوان گفت ز درد دل خویش
جستمی چاره چو عیسی نفسی داشتمی

بردمی راه بسر منزل مقصود وقار
دل اگر ناله کنان چون جرسی داشتمی

دکان جو فروشی اگر وا کند کسی
یک خلق را ز شوق زلیخا کند کسی

صد نافه وا کند گره خویش در ختن
بوی ز زلف یار چو سودا کند کسی

صد روشنی طور کند جلوه بر زمین
از روی خویش پرده اگر وا کند کسی

خار هوای خلد کی در دلش خلد — در گلستان کوی تو گر جا کند کسی

در محفلی که شمع رخت جلوه گر شود — پروانه سان نسوزد چه پروا کند کسی

عیسی چو دید حال بد من بگریه گفت — آه این مریض را چه مداوا کند کسی

ایمن شود ز دغدغه حشر چون وقار

گر تکیه بر عنایت مولی کند کسی

همی دانم که تا کی همچو روزم تیره تر گردی — خدا روزی نیاید کای شب هجران سحر گردی

بزاری هر زمان یعقوب گفتی با خیال او — ز سوی مصر تا کی سویم ای رعنا پسر گردی

چرا تکلیف بی حاصل دهم این ابر باران را — بسوی کشت من گر قطره زن نی چشم تر گردی

دم قلم دلش آوردی ای آهم بدرد آخر — الهی بی اثر گردی الهی بی اثر گردی

مرو در کعبه و بتخانه بر امید دیدارش — ببین خود را بچشم دل که از اهل نظر گردی

وقار اکنون نشین در کنج عزلت تا کی — همچو چرخ از ماه نو کشکول در کف دربدر گردی

بسکه از تب هجران گرم نالها کردی — دوزخ از بهشت آیین دل کوی یار را کردی

چون نگاهی چند زخمی به تیغ کین — کوی خویش را قاتل رشک کربلا کردی

هر زمان ز شوخی ها بر سر زمین ظالم — از خرام ناز خود محشری بپا کردی

گفته بودمت اول غنچه ام نه واگرد — سعی خجلتش را بر باد آخر ای صبا کردی

هست کردن عاشق زیر بار احسانت — در دمی به تیغ ناز جا حقش ادا کردی

آنکه در علاج او مسیح هم حیران — مرحبا اجل او را طرفه تر دوا کردی

رود نیل و جیحون را آب کردی از خجلت
ای قمار در هجرش بسکه گریها کردی

بگو دل را بها از بر عطا کند گوشی — که تا مضمون نامه پیامش را کند گوشی

شود موم از اثر چون آهن از اعجاز داود — نوای جانگداز ما اگر خارا کند گوشی

بگو هم راز عشق آن پرده نشین آدم — که جبریل امین از شهپر عنقا کند گوشی

حیات جاودانی تلخ گردد بر وی از حسرت ‌‌ چو درد جانگزای ما دمی عیسی کند گوشی

مقامی نیست خالی ای ... قار از نغمه ذکرش

اگر بهر شنیدنها دلی پیدا کند گوشی

گر مدد از چشم تری داشتی ‌‌ نخل دعا برگ و بری داشتی

نفع دو عالم بتجریدی بهیچ ‌‌ هر که ز عشقت ضرری داشتی

خیره شدی دیده خورشید اگر ‌‌ بر مه رویت نظری داشتی

طائر رنگ از رخ ما می پرید ‌‌ گر ز تو آن بال و پری داشتی

نسبتش البته بمو دادمی ‌‌ دلبر من گر کمری داشتی

نازش رضوان بسی در بهشت ‌‌ کاش بکویت گذری داشتی

غنچه صفت نیز شکفتی دلم ‌‌ دستم اگر گشت زری داشتی

میشد از روز قیامت پدید ‌‌ گر شب هجران سحری داشتی

کار بسوداش کشیدی ضرور — هر که بزلف تو سری داشتی

میشدی از هر دو جهان بیخبر — هر که ز عالم خبری داشتی

سجده نمودی بکفش برهمن — گر صنم از سنگ دری داشتی

سینه شدی عرصهٔ محشر اگر — دل ز غمت شور و شری داشتی

کار گرفتی چو من از ناخن ار — کوهکن اندک هنری داشتی

خلق زلیخا شدی آن پیر اگر — مثل تو رعنا پسری داشتی

تا ز کبوتر نکشیدی اگر — نامه من بال و پری داشتی

موم نمودی دل چون سنگ او
آه وقار ار اثری داشتی

باز شد جوش جنون فصل بهاران مددی — خار دامان مددی چاک گریبان مددی

ظلمت آباد دلم تا شکند رونق طور — ای خیال رخ چون مهر درخشان مددی

مردم از تشنگی جان تجربه جلادیها — گر ز دست یافته سرچشمهٔ حیوان مددی

مدتی شد که دماغم ز جنون گشته تهی — سر و سودای خم زلف پریشان مددی

سرگرانی ست بس از آبله پای ما را — مددی خار سر کوچهٔ جانان مددی

جان خود در طلب آب دم تیغ دادم — تشنه ام خواسته نه از چشمهٔ حیوان مددی

سوی امید برد خضر و نجواهم که شود — راه یابم غلط ای غول بیابان مددی

حجت قاطع دعوی زلیخا نشدی — تیغ حیرت ننمودی چه نمایان مددی

در غم هجر خموشم ز فراوانی ضعف — قوت نالهٔ مرغان سحرخوان مددی

در شب فرقت آن چشم و چراغ عشاق — سوخت دل آتش غم دیدهٔ گریان مددی

چون ز رفتار سیه سال آب عصیان
دامنم تر شده ای رحمت یزدان مددی

ندارد دست به در کافرم هیچ دانایی — لبی دارم چو ناقوسی دلی همچون کلیسایی

نه در دنیا کنیم از جور تو فریاد و غوغایی
بمحشر هم نشد از ما شور و وای و بلایی

محالست اینکه سنگ و شیشه یکجا کرد آرایی
بکر من از کمال عشق در دل داده ام جایی

کسی فارغ بعالم نیست از سودای زلف او
نبیند غم گرفتارست هر نادان و دانایی

ز بس خون شد دل من در غمش بیتاب تا لوحی
که در یکدم همه چون شد ز چشمم تر دریایی

اگرچه نوربخش عالمش دانند لیک ای مه
نبیند بر رخت خورشید را کو چشم بینایی

وقار از خاک کوی یار برتن پیرهن دارد
ز پیش چشم ما و بردار این منسوج و دیبایی

دارم هوس دام تو صیاد کجایی
از بند خودی گشته ام آزاد کجایی

ای آنکه نه گاهی سوی از یاد کجایی
دی شاد کن خاطر ناشاد کجایی

ای سرو سهی غیرت شمشاد کجایی
یک لحظه بکن از غم آزاد کجایی

اکنون که جهان نیست کسی طالب شیرین
پرویز کجا رفتی و فرهاد کجایی

شد عمر بسر کین سر شوریده بدوشم
باریست گران خنجر جلاد کجائی

دیریست که تنها بقفس گرم فغانم
همزمزمه شو مرغ چمن زاد کجائی

عمریست که آبی نچکاندی بگلویم
مشتاق توام خنجر فولاد کجائی

سجست هر اندیشه و این مصرعه میخوانند
دارم سر تو همسر فرهاد کجائی

در راه سخن همچو وقار جگر افگار
درمانده ام ای همت استاد کجائی

یار چون در پی جان گشت بنازی عجبی
من هم پیش کشیدم به نیازی عجبی

سر نهادم بکف پاش و دعائی گفتم
سجده گاهی عجبی بود و نمازی عجبی

آه سردی تب هجر بر آمد ز لبم
دل من ساخته با سوزی و سازی عجبی

دل آهن جگر از یاد می موم کند
دارد آواز توای شوخ گدازی عجبی

مهر امیان شب تیره دلم کرد طلوع
کافرم خواند بمغرب چه نمازی عجبی

حال دل شکسته و احوال پریشان سازد ‏— شب غم طول بهر زلف درازی عجبی

دامن قاتل بی رحم دم قتل وقار

بست از خون من اطرازی عجبی

شد به پیرانه سرم عشق جوانی در پی ‏— کاه در گشت چرا کوه گرانی در پی

ساربان کرم مران ناقه خدا را رحمی ‏— هست در قافله کشتان سوخته جانی در پی

جان خود را بسلامت نتواند بردن ‏— صید پابسته و بکسسته عنانی در پی

شد بهاری دگر از سبزهٔ نوخیز خطش ‏— گل رخسار ترا هست خزانی در پی

بر رخ سرخ تو ای گل بود زلف سیاه ‏— آتش حسن ترا هست دخانی در پی

چند در گوشه نشینیم که از سستی بخت ‏— به یکی شد نزار سخت کمانی در پی

در ضعیفی ست عیان عشق ز روی تو وقار

آتش افسرده شد و سوز نهانی در پی

## قصاید سبعه در مدح حضرت سلطان عالم خلد الله ملکه و سلطنته

### القصیدة الاولی

مسیح بر نفس خویشتن ملاف و مناز | که پیش سحر من افتاد عاجز است اعجاز

رسد بسدره و جبریل را شکار کند | به تیشهٔ وهم ار دوام طاقت پرواز

صریر کلک مرا دعوی دم عیسی است | برد بچشمهٔ حیوان دوات من انباز

نگفته همسری من چگونه عیسی و خضر | همی شود مگس و پشه کی مقابل باز

بقول و فعل خود ای اهل چرخ گه نازم | که باطلم همه حق است و سحر من اعجاز

صدای از لب ناقوس برهمن آید | بگوش اهل حرم خوشتر از بانگ نماز

تو بر طریقت خود زاهدا چه می نازی | که از حقیقت تو بهتر من است مجاز

به پرده نیست که صیت بلند فکرت من | ازین مقام رسیده بعراق و حجاز

از این قصیده چو شعر بلند برخوانند | بگوش پردگی قدس در رسد آواز

فرشته نیز بلغزد ز جای خود ناچار | بعالم از سخنهای چرب روغن قاز

قصایدم شده معروف بهر زانکه مرا | حلول کرده بتن روح عرفی شیراز

سوای غور مضامین و اوج فکر بلند | تمام عمر ندیدم دگر نشیب و فراز

هزار شکر که ایزد بحسن انجامش | قرین همی کند از هرچه میکنم آغاز

بدین خیال چو دیشب بخواب در رفتم | که در زمانه شدم از چه رو چنین ممتاز

بناگهان بسرم در رسید شاهد غیب | که بود همچو پری فرق تا قدم همه ناز

بگفت در صفت حضرت خدیو زمان | گهی زبان تو خواهد شدن فسانه طراز

بنابران ز نهانخانه مشیت قدس | رسید حکم که بخشندت سند اعزاز

چو این نوید بگوشم رسید از لب او | نموده چشم ز خواب گران غفلت باز

بدین یقین که زمین بوده چنین گشتم | بفیض فضل چه بیدار کردم اعزاز

بآب گوہر شہوار شست و شو دادہ
زبان بمدح شہنشاہ ساختیم دراز

زہی خدیو کہ واجد علی بود نامش
وجود یافت ازو قدر و وقعت اعزاز

چو جبرئیل ببیند علو درگاہش
ز عجز طائر ہوشش کند ز سر پرواز

برای فرش رہ او بہفت ہم نخرند
گر اطلس از فلک تاسع آورد بزاز

ہران کیان کہ باقبال خویش نازند
بفخر بر در او می نہند روی نیاز

بعہد معدلت آئین او ز فرط امان
گزند صعوہ نشیمن در آشیانہ باز

قوی ضعیف چنان گشتہ در زمانہ او
کہ شیر شرزہ گریزد ز روبہی گراز

بعہد معدلتش زان سیاہ رو شدہ مشک
کہ بوی وحشت بالطبع در جہان غماز

بآفت گردن خصم و کافری کہ از حلقش
بلیغ برش شد ناگاہ بسملی آغاز

زمین بلند شود آسمان فرود آید
بانقلاب محال ار تو گر شود مجاز

زبیم تو بفلک آفتاب می لرزد
چو مہ بزمین بر معشوق عاشق جانباز

عجب مدار گر از سنگ شیشه میگردد | گر آتش غضب او فتاده گداز

بانتقام ستم چرخ خورده تیر تو روز | شب از ثوابت و سیاره گشت سینه باز

کند شکار چو گنجشک نسر طائر را | بعزم صید گر از دست تو پرد شهباز

چه حاصل است صفا و جلا ز صیقل کشف | که بر دلت همه از قدس میگشاید راز

کنون وقار دعا یاد کن که از اطناب

درین مقام پسندیده تر بود ایجاز

همیشه تا که وجود خدا بود واجب | مدام تا عدم ممکنات است مجاز

عدوی تو چه شریک خدا بود معدوم | وجود ذات تو با عمر خضر باد انباز

## القصیدة الثانیة

بلند گشت که از یاوری طبع سلیم | فتح نوبت زدم از شهره بحر هفت اقلیم

بسکه در شاعری برد نوبت زر افزود | مطلقا در سخنم نامی حذف و ترخیم

میکند پیر جوان مرده نماید زنده ‌‌ در سیاق سخنم نیست چنان فیض عمیم

گرو زوا ز دم گرم چمن پیرا شمال ‌‌ بلبل از غنچه نژمرده کند کسب شمیم

آن مسیحا نفسم من که ز اعجاز کلام ‌‌ بدمی تازه دهم روح باندام رمیم

نیست از کثرت پیری که زشان سخنم ‌‌ آسمان را شده خم پشت ابی التعظیم

دل نظارگیان پی نبو معنی برد ‌‌ صورتی کر بسر صفحه نمودم ترسیم

در جهان کهنگی از بیخ بر انداخته بود ‌‌ ساختم کاخ سخن را ز سر نو ترمیم

کی سزاوار به پیغام الهی گشتی ‌‌ عقل کل را ننمودی چو دل من تعلیم

بر سر خوان سخن اهل جهان را ز ازل ‌‌ فیض من تا بابد داد صلای تعمیم

بسکه در موی شگافیست مرا یکتائی ‌‌ جوهر فرد توانم که نمایم تقسیم

گرد شیرین سخنی از مدد فیض ازل ‌‌ عکس من صورت آئینه بطوطی تعلیم

شرفی داد خداوند جهانم ز قبول ‌‌ گاه مردود نگردید کلامم چو کلیم

از سر مائدهٔ انعام زله ربودند ز فیض — همه ارباب معانی چه جدید و چه قدیم

بی سبب نیست چنین پایهٔ بلندی ما را — بزمین از کرم اوج ده عرش عظیم

سبب اینست که قسام ازل روز نخست — قسمتم مدح شهی ساخته عندالتقسیم

که درین عهد بافزونی شان و شوکت — از سراپایش شرف یافته بخت و دیهیم

نام واجد علیشهست در اقلیم وجود — فیضیاب اند ز جودش همه موجود و عدیم

در سخا و کرم و جود و بعدل و انصاف — برده گوی سبق از جملهٔ سلاطین قدیم

بدر در نور فشانش که برفعت فلکیست — مهر و مه صبح و مسا آمده بهر تسلیم

ذات او را که برونست ز حد اوصاف — کرد خلاق جهان خاص باخلاق عظیم

میرسد سلسلهٔ او بکرم تا آدم — گر شمارند که بودست کریم ابن کریم

راستی یافته از بسکه رواج از قولش — کاف پیوسته بود دور ز ترکیب بجیم

آنچنان بیشی جو دست بعهدش که ز کاف — با چنین قرب الف سنگ گریزان شده میم

خوف تش بین که ز صحرا بگریزد در غار — شیر نر ماده روبه صفت از کثرت بیم

بحر شمشیر بپیشش چو ز موج آخته بود — گشت از آن گوهر یکتاش ملقب به یتیم

دشمن از قوت بهوش که چو احول بود — میگریزد ز صف رزم چو شیطان رجیم

بخیال تف قهرش ز دماغ اعدا — مغز بگداخته بریزد ز مسامات چو ریم

قطع شد نسل عدو زانکه ز باد تیرش — خشک در صلب شدش نطفه و گردید عقیم

لشکر غارت هیبتش زد دکان بخت — نقد جان و زر وغا یافت غنیمت ز غنیم

زور بازوش چه گویم بفلک جوزا را — کرد همچون دل بدخواه بیک ضرب دو نیم

هم بخواب از تف قهرش چو خیالی گذرد — سوزی افتد بدل دشمنش از نار جحیم

یافت تا نسبت تشبیه بباد تیرش — کار صرصر بچمن زار کند گرد نسیم

پشت گاو و فلک و ارض چسان برتابد — بار تمکین شهنشاه بود بسکه عظیم

در او قبلهٔ حاجات جهانی گردد — هرکه سازد بطواف در او عزم صمیم

هر که شد محرم درگاه فلک پایگهش — از فراوانی حرمت حرمش گشته حریم

خواهم اکنون که ز غیبت بحضورش آیم — کالتفاتش کندم خاص بالطاف عمیم

## مطلع ثانی

گر یکی کعبه گل ساخته بود ابراهیم — صد جهان کعبه دل لطف تو سازد ترمیم

حسن خط تو دهد نور بچشم اعمی — لطف گفتار گرانی برد از گوش صمیم

گر مسیحا بکلام تو شبیه گشتی — تا ابد مریمش از شرم نمی ماند عقیم

آن سجامی ست بگفتار تو ای چشمه فیض — که شد از غیرت او آب بجنت تسنیم

کف فیضت که گرو برده ز بحر و نیسان — چون گهر آبروی او باطفال یتیم

بسکه فیض حضور تو باعمال حسن — حاضران مستبدل همه افعال ذمیم

سایه طوبی لطف تو که اوس خنک است — ز بهر پرست برش کم تر از نار جحیم

لاغران کوی تو فوق تهمتن برند — سجده گاهی شان گر زنست لطف جسیم

لوح لالم نکشد هیچ اثر تا بابد ... قسمت ازازل طبع قضا دست لئیم

چون محال ست وقار انکه ثنای ممدوح ... بر سر صفحه کماهیش نمائی ترقیم

پس همان به که کنون گوهر شهوار دعا ... بنمائی بسر سلک اجابت تنظیم

تا که در مدرسه علم هنر و حکما ... قسمت از نقطه موهوم محالست و عدیم

از نهانخانه تقدیر سلطان زمان ... عیشهای وجهان با نصیب و تقسیم

## القصیدة الثالثة

نظر فتاد سحرگه بصورتی از دور ... که بود معنی والشمس والضحی والنور

فروغ حسن جهانتاب و تجلی الی ... ز خویشتن بردمرا چون کلیم بر سر طور

ز بیخودی چو بخود آمدم باو گفتم ... که کیستی و چه نامی و چیست منظور

بگفت نور خدایم ز من ضیا گیرد ... کسی که دیده دل باشد از سوادش کور

تو هم که کور سوادی گرفته فیض ز من ... مدیح حضرت خاقان بهر کن مسطور

چو دیده دل من روشنی گرفت از و — شروع مدح نمودم بقدر فهم و شعور

زهی خدیو که **واجد علی** بود نامش — وجود یافت ز لطفش بدهر عیش و سرور

علو قصر تو ز انسان بود عسیر الطیر — که مرغ وهم هم اقرار میکند بقصور

شود بلند بتماشش اگر طائر هم — براوج بام تو پرواز گر کند عصفور

کمان برند که بر چرخ چارمین عیسیست — ببام تو پی زهیم گر رود مزدور

نهند بر در قصر تو بهر استغفار — دم تصور عجز قیصر و فغفور

مدام بهر رحیقت ز خوشه پروین — ملک بخوان فلک چیده آورد انگور

ز دود شمع معطر شود زمان زمین — چو نفحه برد از باغ خلق تو زنبور

چو مستنیر شود مه ز رای تو مهتاب — بزخم سینه کند کار مرهم کافور

که گفته است که پیوند شیشه آسان نیست — درست میشود از لطف تو دل مکسور

گرفته همه کشور به تیغ کین الا — حلب که بوده مراعات دل بدل منظور

ربوده بود ز خوان نوال تو زله / نموده است ازان دعوت سلیمان مور

بساز ادب حیات برنها بروی زمین / ز سطوت بفلک گرد و دنجار رنجور

بصرف شربت دینار و هم تمغز فلوس / کنی علاج پی دفع قبض هر رنجور

بفعل مانده حکمت بحکم شرع هنوز / که شد کشیده سر دار پیش منصور

خلاف شرع چو بود دست قتل آن ممعز / ز نیش زخمه ازان رنجه شد رگ طنبور

درین زمانه ز افراط رو سپیدیها / عجب مدار شود زنگبار اگر قیصور

عداوت سخن تو دهان بد گو بست / چه مرهمی که کند مندمل کهن ناسور

کمر ز کاهکشان بسته بر میان محکم / فلک بچاکری تو شدست مامور

بروز معرکه خصمت باختیار اجل / بحکم داور محشر شود مجبور

حصار اگرچه عدویت بحفظ خود بندد / ولی به بند گران تو میشود محصور

بروز معرکه اعدا از شور کرنایت / گمان برند که الیوم ینفخ فی الصور

بشوق وصلت گرد سمند تو صرصر | بسر دوید و لی ماند همچنان مهجور

زرنگ و صیحه و جولان ابلقت شاها | کند بخاطر من لطف برشکال خطور

که رنگ هست سیاه و سفید چون ابرش | بصیحه رعد و بجولان بود چو برق حرور

عجب ز فیل تو می آید و ز دندانش | دو صبح خندد و باقی بود شب دیجور

پی بلند بلا شان کجا بود کافی | مثال فیل قوی هیکلت همین باطور

که از جلالت قدر و همم ز مناعت شان | تو خود کلیم و شعاعی ز چتر زرین نور

زبان خامه تراشید از زمین روید | چو وصف برش تیغ تو باشدم منظور

مثال تیغ نوازا جتماع این سامان | به برشکال مراد ادن و فتاده ضرور

که ابر دارد و هم آب خود چو برق بود | برای خرمن هستی دشمن مقهور

سوای شیر فلک کی سزد ذبیحه او | خورد ز چشمه قهر تو آب اگر ساطور

دم فرار عدویت ز عجز میگوید | زمین فتاد بسی سخت و آسمان بس دور

خجل شود ید بیضا از و ز کثرت شق | کف مسیح طراوت بر آورد چو شور

اگرچه مهر خموشی نهاده عجز بلب | ولی دعای تو افتاد بر وقار ضرور

همیشه تا که شمار کواکب فلکی | چو ذره های زمین از قیاس باشد دور

شود حیات تو چندان که خضر آن نشود | ز خضر و عیسی و الیاس نامور و مشهور

## القصیدة الرابعة

منم که طفل دبستان جهل و نادانی | نمی‌سزد که زنم حرف لاف سبحانی

بر اوج چرخ پرد پشه بال و پر چه زند | کجا بمور رسد منصب سلیمانی

شود ز کرمک شب تاب کی جهان روشن | چو آفتاب کجا ذره گشت نورانی

اگرچه زاغ پرد بر فراز قله کوه | ولی نگفت کس او را کلیم عمرانی

بمند کی گل خز بهره را بباغ بهشت | ببوی آنکه بلطفش شود فراوانی

پی ازاله امراض صعب کی دهقان | شمر کسی چاره شود با طبیب یونانی

کجا تفاوت زهد و کجا بود رندی | کجا ضلالت کفر و کجا مسلمانی

بعنکبوت نگوید کسی که عنقا جی | کجا شود ز کشاورز کار رضوانی

رسد بنغمه داود کی نهیق حمار | چه خاق زاغ باهنگ مرغ بستانی

نبرد نادره سبحان کجا روا باشد | مثال صخره جنی بماه کنعانی

کجا کلاغ رسد باندرو در قنا | کجا هما و کجا بوم شوم ویرانی

رسد چه قطره شبنم بجر بی پایان | خزف کجا و کجا گوهر بدخشانی

بسر فرازی غرو شکوه می ماند | کجا کلاه گدائی بتاج سلطانی

ببوی مشک کجا گند سیر میماند | کجا رسید هلاهل بآب حیوانی

رسد کجا بسدره پای پشه گیاه | بپای عرش رسد کی سرزمین دانی

شنیده پیر خرد بجز من خطاب نمود | که واقعی ست کلامت هر آنچه میخوانی

ولی چو نام خودت کرد قارمی باید | بکن تو در دل خود عزم مدح سلطانی

چو کار بند دلم شد بحکم پیر خرد | سواد فخر شد از غیب جمله ارزانی

دران زمان ز فزون نشاط و فرط سرور | بخواندم این سر فخر مطلع ثانی

## مطلع ثانی

هزار شکر که ساقی لطف یزدانی | نهاده بر کف من ساغر سخندانی

چه ساغری که بدفع خمار دردکشان | لبالب است ز صاف مذاق سحبانی

هزار پرده گوش دل هنر جویان | پی گل سخن من کنند دامانی

چنان کلام مرا تازگی و شادابی است | که نو بهار درو آمده بر ضوانی

ازان بکشور معنی که وسعت آبادیست | سزد کلام مرا دعوی سلیمانی

که بر سر پر یا بهانبسیر شهر و دیار | بدوش باد نفس ره رود باسانی

ز راه گوش فرود آردش بخانه دل | باحترام چه ایرانی و چه تورانی

ز پاره جگر و خون دل کباب و شراب | ببزم فهم کشد پیش او بمهمانی

من آن لطیف خیالم که روح معنی را | بود بصورت من حاجت هیولانی

بعالمم متعلق ولی ز آزادی | بسان روح مجرد ز لوث جسمانی

چنان بعلم ز پیشینیان سبق بردم | که تا نیم نبود هم معلم ثانی

طریق کافری عشق از من آموزند | هنود و گبر و یهود و مجوس و نصرانی

بگو بمشتریان در دکان من بارست | همه متاع گران سنگ بحری و کانی

ز شعرهای بلندم چه بحر زخارست | که تیر فلک فلک اندروست طوفانی

دم نثار بفرق کلام اهل سخن | کنند از عرق شرم گوهر افشانی

غبار خاک سر راه موکبم آید | بچشم اهل نظر سرمه صفاهانی

بضعف ظاهری من مبین من آن مورم | که از دست سلیمان مرا بمهمانی

بساعتی که چنین حرف بر زبان رفت | سوال کرد ز من مدعی بنادانی

که این همه شرف و عز و رتبه ات از چیست | جواب دادمش از عزم مدح سلطانی

زهی خدیو که واجد علی و دنا هست | وجود یافت بعالم از و جهانبانی

پی ثبوت وجود خدای عز و جل | همین بس ست که در ذات بر ظل سبحانی

تو آن بلند مکانی که بر فراز فلک | ملک شکست کله را ز فخر دربانی

مسیح از فلک چارمین فرود افتد | دو لب بنطق ز اعجاز اگر بجنبانی

بجود تو ز گهر پر شدست درج صدف | ز ماهیان بدرم غرق گشت همیانی

سبک عطایم و کان را ز دست جود گران | سبک بآب رسانی بخاک بنشانی

بجنگل غنم و گوسپند شیر و پلنگ | ز بیم معدلتت میکنند چوپانی

بعهد معدلت شاه باز تیهو را | در آشیانهٔ خود میکند نگهبانی

نظیر حاتم و رستم ترا که میگوید | بجود و زور ز هر دو هزار چندانی

کند دو پاره بیکضرب چرخ و زمین | ز تیغ خود چو کنی امتحان برانی

ز بیم چشم غضبناک تو نماید زرد | در اصل دیدهٔ نرگس بود یرقانی

ز بیم شیر فلک نیز زهره در بازد | اگر ز آهوی چشم خودش بترسانی

کسی نیافته جز در دهان و زلف بتان | بعهد تو اثر از تنگی و پریشانی

دهم رقم بسر صفحه سفینه کند | رگ قلم ز هوای کف تو پیشانی

کشد بحلقه خرطوم گاو چرخ زمین | که هست فیل تو اسب بلند و طولانی

نکوئی فیل سپهر است با هزار شکوه | ز کهکشان خط محور است دندانی

بجسم اوست نقاط سفید همچو نجوم | چو ماه شقه سمندش ز زیب پیشانی

چو آفتاب به پشتش عماری زرین | کجک بفرق بلندش چو برق لمعانی

همیکند بدمی قطع ربع مسکون را | عنان اشهب خود گر یکی بجنبانی

برنگ باد بروی هوا سبک سیر است | بچشم ظاهر اگرچه سپهر دورانی

باسب پشکلی بهوت ولی ترسد | که بوده است ز انجم ستاره پیشانی

چنانکه ماه ز خورشید مستنیر شود | ز ماه روی تو خورشید گشته نورانی

خیال روی خوشت در دل مدان باشد | چنانکه یوسف مصری بچاه زندانی

ز عقل صورت معنی بعینه بشناخت | کسی که دید لقایت بچشم عرفانی

گریخت تا ز جهان در زمانه تو نیافت | سوای در دل خصمت مقام ویرانی

در آشیانه عنقا گرفت جغد مقام | همای عهد تو تا کرد بال افشانی

کند بخنجر خصم خنجرت مصاف | ز دست حضرت او ذنیر سوهانی

چه ضرب گرز گرانت سر فلک یابد | ندیده است کسی از حباب سندانی

کنون و قاری بکن بر دعاش ختم کلام | ز عجز عاقبت کار زمانه در مانی

همیشه تا که بود نزد عاقلان عنقا | در آشیان عدم مختفی و پنهانی

همای دولت و اقبال بر سر جاش همه
بود ز سایهٔ خویش در مگس رانی

سخنم که داشتم از بحر دمی ز روز ازل | نظر بصورت ماضی و حال و مستقبل

کدام فن که نکردم دران بفن طبع — کدام علم که از من بر آن فتد خلل

در معانی بیگانه آیدم یکسان — زبان اگر شودم آشنا بحی رمل

خدنگ رشک مذاق کلام شیرینم — چو توده خانه زنبور سازشان عسل

ز فیض رشک صفای کلام اعدا را — گهر بچشم شود منعقد ز اشک سبل

اگرچه کلکم نکشد دو وصف دیگران دشمن — ولی بدیدن اشعار من شود احول

شد از بیاض بیاضیم سپید چشم حسود — چنانکه چشم احباست از سواد کحل

اگر ز رزم زنم بر سر سفینه رقم — ز خون خصم شود موج رنگ جدول

وگر ز بزم طرازم بفر طرز رنگینی — ریاض خلد شود صفحه ورق مثل

ز قطره جوش زند همچو نوح صد طوفان — بغور فکر مفصل کنم چو از مجمل

وگر اراده کنم همچنان پی اجمال — بکوزه بحر درآورد نظم بود اسهل

چنین طرح ریخته‌ام در زمین شعر متین — که آسمان نتواند درو فکند خلل

فلک ز شرم کلامم بروز و شب پوشد
بیاض مهر و مه خویش را بزیر بغل

از انکه تیره بود آن چو این بود روشن
مثال شعر بلندم همی شمرد زحل

ملک بود چو شعر بلندم از لوحش
فلک کزین بناچار شعر نیست بدیل

شنید گفت بمن مدعی کلام ترا
بلند از چه بود اینقدر مقام و محل

چو این سخن ز لب مدعی بگوشم خورد
جواب دادمش انگه ببدیهه مجل

ز فیض مدحت واصف علی شه دوران
که از وجودش موجود گشت علم و عمل

با نتظام نه بستی اگر چو تدبیرت
نظام ملک شهی جمله ابتر و مختل

عدوی تو نتواند گریختن ز مصاف
گر آب تیغ تو تا سر در او فتد بوحل

بروز معرکه خصم تو بخود افتاد است
ز رشته نفس خویش در کمند اجل

چرا ذلیل نباشد عدوی مقهورت
که قهر حق شده موضوع بهر آن مهمل

برون نیامده شمشیرت از نیام که هست
پی دعای بد دشمنت زبان اجل

کسی نیافت بعالم نشان اعدایت | که اصل هستی شان بوده است مستاصل

براه وصف گهر باریت عجب نبود | کمیت خامه دم پویه گر شود ارجل

جهد ز عرصهٔ کاغذ شبیه شبدیزت | رسد ز تارنکه مقعر عرش اکبر کفل

سپهر فیل و خط کهکشانش زینه بود | تو خود چو مهر و عماریش برج حمل

چه عالی ست عمارت تو ابروی زمین | که اوج چرخ بود با حضیض او اسفل

چگویم از اثر جام لعل نوشینت | که شد بجای حلاوت بدل بسر حنظل

ازان فزود خط نور دیدها که بود | سواد سرمهٔ قلم مثل مجمره مکحل

ازانکه سایهٔ معبود جمله خوانندت | عبادتست ثنای تو در تمام ملل

بلند اگر نشود در دعای تو دستی | بباغ دهر برنگ چنار گردد شل

وقار در ره مدحش بجائی آخر کار | همان بهست که گوئی دعاییش از اول

همیشه تا که بود عقل کودکان کوتاه | دراز تا پی هیران بود طناب امل

بدهر باد جوان بخت و دولت و سالش | به تندرستی و صحت بحق عز و جل

## القصیدة السادسة

ز فیض فصل بهاری جهان وی حسام
برست سبزه چو بهر که شد ز مهر فام

چنان بنزهت جهان قلب ماهیت کرده
گر گشت آتش می آب در بلورین جام

ز فیض نامیه بهر کو عجب نباید کرد
دمد چو بهر رخ کو سبز خط زمرد فام

شکفت در چمن آسمان بنگ زمین
ز جوش فیض گل آفتاب و ماه تمام

ز فیض آب و هوا گشت جامه هم اخضر
بقد خضر علیه السلام و الاکرام

برست سبزه خط از رطوبت آتش
شد آینه چو مقابل بعارض صنام

عجب ز لطف نباشد بشوق گل بالد
بصلب بلبل اگر بار رسید در ارحام

شمیم باد بهاری چنانست عنبر بیز
که رشک طبله عطار ساخت جیب مشام

چنان بود بجهان عام فیض نشو و نما
که رایگان نشود هیچ نطفه در احلام

هوای فرحت گلگشت بوستان شکست
بطوف کعبه اگر بست زاهدی احرام

بخاص و عام نمود کرد آنچنان تاثیر
که امتیاز مناسبت محال شد ز مسام

بحرص دانه چسان مرغ در بلا افتد
که شد ز نامیه سبزت تمام حلقهٔ دام

بحرف تازه رقم مشت خاک اگر ریزید
برنگ دانه شود سبز نقطه در ارقام

عجب مدار اگر برگ و بار جان آرد
ز خاک مرده صد ساله نیز شاخ عظام

بشاخ شمع گلی تازه میدمد هر دم
چنانست فیض بهاران بباغ عالم عام

ظهور سبزه چو هر روی آینه شد
چه خاک و آب آیت نموده اجرام

ازین زیاده چه فیض بهار خواهد بود
که بهر کوزه آتش شدست گلخن نام

ز سبزکاری فصل بهار نیست عجب
زمردین بنماید اگر بلورین جام

بفیض عام هوای بهار گردون هم
زداینهای کواکب شدست مینا فام

نمود حوصله طیر طایر مضمون
بفیض نشو و نما هم ز بیضه‌اش و هام

براوج سدره بنغمه ثنای ممدوحی — جهان خدیو که واجد علیست اورا نام

همین وصف عطای کف چو نیسانست — شدست سبز ز آب گهر نی اقلام

و فانکرد بجود تو سعی نیسانی — اثر نمود از رشحش درنهاد جمله غمام

چو لای نفی نبود دست در سخاوت تو — شدست وضع الف زین سبب دراو لام

چو بس بکردی ز ایثار نقد روی زمین — فراز چرخ هم از حکم احکم الحکام

درست از زر خورشید ساختند درست — زدند سکه رایج بسیم ماه تمام

ز بارگاه جلال تو قبه ایست سپهر — طناب محور و اقطاب میخهای خیام

نبوده تاب نظر بلکه مهر رخشان را — ز رعب جاه تو افتاد لرزه براندام

بود ز خط شعاعی و داغ پیشانی — چو آفتاب ترا نیزه دار و ماه غلام

لب سپهر برین سنگ آستانت را — بصد هزار ادب مینماید استلام

بشمه رایحه خلق تو مشام جهان — کند ز غنچه تصور بنکهت استشمام

بفیض طبع بهار آفرین تو چه شگفت — اگر ز شاخ برآید شکوفه بی هنگام

بعهد معدلت امن تو ز فرط امان — بچنگ باز بود آشیان کبک و حمام

ز تیغ تیز بدوران تو چرا نرهند — که سبزه چو جوهرش آید بدیده اغنام

شدان بیاد بعهد تو کلمه تکبیر — هم آب کارد شدان بقای بی حلام

اگرچه پادشه ملک هند هستی لیک — رواج یافته در عهدت انجمان اسلام

که از تعصب دین کعبه معظمه را — از آنکه گشته شبیه بکوچه اصنام

بمدح بشبه بالذم که نوعی از طعن است — نموده اند مسمی باسم مبت حرام

چسان جلادوی تو ببند نشاط صبح وطن — که او فتاد غریبانه در مصیبت شام

در آب خویش کند غرق کشتی اعدا — هنوز تیغ تو بیرون ننهاده ز نیام

بریخت خون عدو بر زمین قتلش ساخت — از آنکه تیغ ترا گفته اند خون آشام

کمان خویش مکن زه که از پی اعدا — شدست تیر بهران تو کشته بر اجسام

برید باد پر تیر تو بر وزید بد
بگوش دشمن تو از اجل رساند پیام

صعود ابخره وهم کرمینی غضبت
پی دماغ عدو گشت مورث سرسام

بس است این صفت شهسواریت که سپهر
عنان خویش بدست تو ابلق ایام

صدای فیل بلند تو هیبت انگیز است
چو بانگ رعد که آید برون ز تیره غمام

وقار چون چه کلک تو مدح او نبود
به است اینکه کنی بر دعاش ختم کلام

همیشه در چمن سبز چرخ تا که دمد
ز رنگ سرخ شفق لالها سحرگه و شام

ریاض دولت و اقبال تو بود سرسبز
بآبیاری افضال ایزد منعام

## القصیدة السابعة

چرا کند نگاه تو صید طائر جان
که ز ابرو و مژه دارد بقبضه تیر و کمان

متاع عشق که بس قیمتی گران دارد
بنقد جان شده سودای او بسی ارزان

همین مرا نه گریبان صبر پاره شدست
ز دست جور تو شد چاک بستر دامان

چه لاف میزنی ای نوح بر یکی که مرا
زند بحر چشمم دو جوش بیش چو صد طوفان

ز دود آه بپا کردم آسمانی چند
بیاد زلف توام گرچه بی سر و سامان

نیافتند سراغم دگر در انجمنت
بیاد موی میان تو گم شدم میان

مجویش ای ملک الموت در تنم که شدست
به نسبت کمر یار صرف رشته جان

چرا نشیمن عنقا مقام زاغ شدست
عجب همی شودم از خیال خال میان

عجب نباشد اگر یابد ز بیم چون خضر
کمند گردن جانم شد خیال زلف بتان

سوای عارض رنگین و خط مشکینش
زلاله زار که دیدست برده در ریحان

کبود گشت ز رنگ مسی لب لعلش
ببرگ لاله فتادست عکس نافرمان

ز نطق و سبزه پشت لبش شود معلوم
که طوطی لب شکر زار شد شکر افشان

بسبزه خط پشت لبش تشابه داشت
ازان خضر ازین دست چشمه حیوان

بیاد روی تو جان داده ام عجب نبود
که رویدم ز سر خاک لاله نعمان

ز شاخ سدره و طوبی قلم تراشیدم | که بر نگارم وصف قد بلند بتان
در آن زمان بخدا مهر و داوری بردند | ز دست غارت من جبرئیل و هم رضوان
اگر چه جای غضب بود لیکن از رحمت | ندای غیب بگوش دلم رسید چنان
که عیش از نفسی رخصت اقامت نیست | بهیچ ذی نفسی اندرین سرای جهان
بزیر خاک بخفتند رفته رفته همه | نماند هیچ نشان از فلان و از بهمان
همینکه یکنفس مهلتیست در عالم | دگر مباش بدینگونه مصدر عصیان
بیا و از پی آمرزش جرائم خود | بکن ستایش واجب علی شه دوران
ازین هدایت پر عبرت اندران ساعت | گذشت مطلع مدحیه‌ام بکی زبان
ز دست جود گهربار تا خدیو زمان | خلید نیشتر رشک در رگ نیسان
سمین بهار زنید و خت از نسیم سمن | که گشت پر زر برگ زرد جیب خزان
رواج داد زبس دست تو زر افشانی | شده قراضهٔ زر ذره‌های ریگ روان

همین نه کاسهٔ نرگس بسیم و زر شد پر — کف صدف شده گوهر بهم پرست دو عمان

ز فیض عام تو در طرف گلشن از شبنم — شدست دامن گل پر ز گوهر غلطان

همین نه صدف گهرباری تو گردیدست — زبان خامهٔ من منفعل رگ نیسان

ز بند بند جبین تو مه لاف روشنی بحجه رو — صد آفتاب بهر ذره ات بود پنهان

ز شرم رای رزینت همین نه افلاطون — چو دخت رز بخم اندر همیشه و پنهان

که از حرارت غیرت عرق عرق گشتند — همه فلاسفه چندان که غرق شد یونان

ز فرط حفظ و امان در زمان معدلتت — بحجره ماه بود و زند پیرهن ز کتان

گسسته بود نخی از کتان شبی مهتاب — به لزوم محاق و کلف شدست از آن

بشاخ شمع اگر آشیانه بربستی — بسوختی پر پروانه هم ز فرط امان

بعهد معدلت امن است ناخن شیر — بکام بره و بزغاله خوشتر از پستان

بسهم قوت سر پنجهٔ شجاعت تو — بود ضعیف تر از زال رستم دستان

عدو چگونه ز صحرای کین بگریزد | که موج ریگ روان شد بپای او پیچان

که گفته است که هر چیز زنده از آب است | ز آب تیغ تو گردید دشمنت بیجان

نوشت دست قضا سیفی از پی خصمت | به تیغ تو خط جوهر نبوده است عیان

نی قلم دم تحریر شمهٔ غضبت | برای دشمن تو در کفم بود ثعبان

ز بیم خون شده لبهای سرد اعدایت | چه لاله زار دمیدست در دی و آبان

ز بیم خشم تو اندر بلا فتاد عدو | بلی که خشم بود مردمی بترکستان

شود نه یک سر مو شرح وصفت ار روید | مرا ز هر بن مو شانه سان هزار زبان

شها ثنای تو زین بیشتر چه خواهد بود | که گفته اند ترا ظل حضرت سبحان

بنزد شاه سواران عرصهٔ معنی | مثال اسپ تو زیبد بدیدهٔ انسان

که ابلق ست و بود عرصش چو تیر نگاه | رکاب حدقه و ابرو تعبیه ست عنان

برنگ سرمه دنباله دار دارد دم | دو سویه یال بود خوشنما تر از مژگان

نظر بصورت شخصی دهند اهل سخن  
مثال فیل بلندت بگنبد گردان

که قبتین عماریست همچو شمس و قمر  
کجک چو ماه نو و زینه اش چو کاهکشان

صفات عام که بودست خاص با ذاتت  
وفا چون نقش الست کرد شرح بیان

بنا بران بدعا گو زبان بگشاد  
بآرزوی اجابت بحضرت یزدان

کسیکه آتش نمرود را بر ابراهیم  
نموده از کرم خاص خویش لاله ستان

ریاض دولت و اقبال و عز و جاه ترا  
بآب رحمت خود تازه دارد و ریان

کسیکه از غضب خویش لشکر فرعون  
ببرد با تش دوزخ ز راه آب روان

ظفر دهاد ترا بر گروه اعدایت  
چنانکه یافت بفرعون موسی عمران

کسیکه از پی غرق گروه بدکاران  
بقهر خود ز تنوری بر آورد طوفان

برای کشتی جاهت ببحر کون و فساد  
کند حمایت خود را چو نوح کشتیبان

درت چو کعبه و من همچو امرا لقیسم  
بود قصاید من سبعه معلقه سان

همین بس شعر ما بلند پایه قدر

بخواهیم اینکه بمانیم بر انش آویزان

# قصیدهٔ فخریه در نعت

چون ابر بشانیم اگر دست کرم را
کشکول صدف پر شود از در کف یم را

هر که صلای همم از جود بگیرد
حاتم پی دریوزه بکف ساغر جم را

از خاک گل اشرفی آید بدمیدن
تا بذل نمودیم بچمن ناز درم را

ثابت شده تا بذل کرم نسبت ذاتم
درخواست شده صرف من صلات نعم را

بیشی ست بدان مرتبه در فیض همم
کز وی نه کسی یافته کیفیت کم را

تا کرده جهان کسب سعادت ز قدومم
هرگز نکند شکوه کسی بخت دژم را

جبریل بسر کوشی او از فلک آید
گر ناطقه ام فیض دهد گوش اصم را

از معرکه نظم فطامی بگریزد
گیرم اگر از خامه بکف تیغ دو دم را

خاقانی و خسرو لب بنهار گشایند — در پیش من از عجز نگون کرده علم را

آن هندسه دانم که گر ملم برهانند — از پنجه نقصان عدد و جذر اصم را

در دعوی خود شیخ و ارسطو و فلاطون — از حکمت من یاد نمودند قسم را

پیر خرد از روز نخستین بدل من — بخشید سواد رقم لوح و قلم را

هرگاه که بر صفحه نویسم خط گلزار — شرمنده کنم تخته گلزار ارم را

گلزار که پنهان شده بصفحه نماید — در دست چو گیرم دم تحریر قلم را

در پیش صریر قلم سحر نگارم — داود فراموش کند اعجاز نغم را

یک حجت بنمودم و عالم بشد تسلیم — هر چند کسی قصد کند منع تسلم را

فارغ ز هوای گل فردوس نمایم — از خلق خود از عطر دهم قوت شمم را

خواهد که کله گوشه بر افلاک رساند — بنگر چه سودای بلند است سرم را

بین تبه کفر که تقلید من از فخر — در کعبه براهیم کند نصب صنم را

ما را به رہ چشم بتان عین جلالت — قربان چو نمائیم غزالان حرم را

احیای دل دوست ز لطفم شده ایجاد — اہلاک عدو قہر من آموخته سم را

جستن کند آغاز ته خاک چو گیرد — سبابه من نبض مریضان عدم را

ہرگز بدم من نتوان است رسیدن — ہر چند ز اعجاز مسیحا زده دم را

در حسن خط آن قدرت ما ہست که خوبی — چون صفر فزودیم ز ہر نقطه رقم را

از روز ازل ناخن فکرم بگشاید — تا عمر ابد عقده ہر امر اہم را

قطعا نکند قطع ره وصف جلادت — از ما که قدم بر دم تیغست قلم را

ای وصف جلادت ما منند

کامید امان ہیچ است عدو از غضب من — زنہار علاجی ازین نیست ورم را

ممدوح جہان بسکه بود حسن کلامم — مذموم ترین ساخته حسان عجم را

گفتیم وقار آنچه که اندر صفت خود — زیبد که غلامیم شہنشاه امم را

از خویش ستائی مزنم طعنه که در اصل — باشد صفت بنده خداوند نعم را

## چند اشعار در منقبت بطرز قصیده

گرد نعلین تو شاها تاج فرق فرقدان | آستان عرش اوج قبله گاه آسمان

گوشه از فرش حرم وسعت فزای زمین | آسمان در خیمه گاه رفعت یک سایبان

نامهٔ حاتم به پیش فیض عامت یک سطر | کس نگوید در بر زورت ز رستم داستان

مهر در بستان سرای تو گل پژمرده | زورق صد رخنه از انجم بحر آسمان

مهر رخشان عماری ماه نو باشد بجلک | آسمان فیلی و باشد زینه اش کهکشان

ماه نو عکسی ز نقش نعل اسپت بر زمین | پله از نردبان درگهت نه آسمان

ای یک نسخه ۱۲ منه

طائران سدره در پرواز اوج قصر تو | بال و پر در نیمه ره ریزند پشنگ و کمان

اندرین صورت همان بهتر که حال زار خود | در حضور بندگان تو کنم شرح و بیان

دزد غم در فکر تاراج متاع صبر ماست | جز کرمهای تو اکنون نیستش کس پاسبان

دست چرخ کینه ور بر من درازی کشید | زود فریادم برس ای بهترین داوران

سازد از مهر و خصومت جفت چرخ سنگدل
استخوانم توتیا از بهر چشم دشمنان

یاسمین چون لاله است اشک سپید سرخ من
زعفران رنگ رخ و آهم بود مهر جهان

آتش از خون دلم و ز اشک شور چشم نمک
نان ز قرص سینه‌ام ناخوانده غم یک مهمان

باعث صد گونه خذلان و خجالت میشود
گشته‌ام محروم از درگاه چون تو میزبان

ای قادرا خسته را محروم میسازی چرا
بوده بر حال همه مخلوق شاها مهربان

## رباعیات

ای چاره‌گر و کارساز وقت مددست
یارم تو همیشه بوده در غم و هم
وی قادر بی نیاز وقت مددست
دریاب کنون که باز وقت مددست

## دیگر

هر چند که بوده‌ام به طاعات تو سست
در فسق و فجور روز و شب باشم چست

لیکن تو ز لطف خود دلم را بنواز | زیرا که شنیده ام که این خانه تست

دیگر

دیرست بدرگهت نیازی دارم | بر لطف و عنایت تو نازی دارم
کوتاه مباد دست فیضت از من | کز ذات تو امید درازی دارم

در منقبت

یا حضرت شاه فخر نسل آدم | حلال عقود مشکلات عالم
بسیاری انتظار شخص سائل | آنکس که کریم ست بود دارد کم

دیگر

هر شب شب قدر و روز عید ت بادا | هر ماه خوش و سال سعیدت بادا
با عیش و نشاط دائمت قربت حق | وز رنج و الم بعد بعیدت بادا

دیگر

قفل رمضان که بر درِ میخانه زده بود — با این قربت کلید لب در نگشود

تا زخم هلال ماه شوال که کرد — با آن همه بعد فتح باب مقصود

## دیگر

چون عقل شفا نمودی ای نسیان جو — ما را دگر آب رفته آمد در جو

نی نی ماء الحیات پر شد به سبو — یل خضر ز دست خود چکاند بنگر

## قطعه

یعنی الف آیه و مدش بود ابرو — در دیده مردم قتره زیر و زبر او

رخساره پر نور تو چون صفحه مصحف — خط جدول زنگار بود از قلم مو

## دیگر

تا زنگی بخشیده منشی صاحب — خوشتر مزه از بر طوبی دارد

از بهر قماشش که بشکل انگشتی داشت — گفتم بحلاوت ید طولی دارد

## دیگر

در دفع حدت تپ صفرای ور کار
تا زنگی ترا دم اعجاز عیسوی ست

لیکن ز دور نقشه و هم رنگ آتشین
در چشم مردمان ید بیضای موسوی ست

## رباعی

از جمله انبه های شیرین چو نبات
بخشیده خانصاحب عالی درجات

هر سبز نغز دمن بلا شبهه و شک
خضر ست و بود شیره او آب حیات

## قطعه

زان انبه که شد عنایت ای نخل کرم
بود ست برنگ سرخ معقدمی حب

برنگ حلاوتش بود دم چو نگاه
در کاغذ سرخ خواندمش کوزه قند

## رباعی

دوشش انبه که پادشاه نار بخشید
در ضبط شمار دو صد و پنج رسید

افزود بران نقاط سر پوش چو عقل | از دائرهٔ حساب بیرون گردید

## قطعه در رسید شریفه

این میوه که بخشیدهٔ ای نخل کرم | خوش ذائقه تر ز میوه های طوبی ست
وز نقشه و رنگ پوست و مغز و تخم | چه جنیست که در پردهٔ او صبح و مساست

## قطعه در رسید رنگتره

رنگترهٔ عنایت سامی | که رسید لذتم صبح افزاست
بود خود گرچه آفتاب ولی | صد هلال و هزار انجم داشت

## غزلیات متفرقه

به لعل نسبت لعل لب سخن باشد | کجا برنگ لب لعل در یمن باشد
شهید ناز ترا زنده کی تواند کرد | مسیح اگرچه در اعجاز سحر فن باشد
همین دیدهٔ خونبار از رخ زردم | بعین فصل خزان تازه تر چمن باشد

ز انقلاب تو ای چرخ ریخ شام غریب / نصیب بنده بهر صبح در وطن باشد

سپهر بازی نو میکند به آرامم / مگر ز من بدلش کینهٔ کهن باشد

اگرچه وامق و مجنون گواه من بودند / ولی یکی هم ازینها نه همچو من باشد

خطا بقتل من خسته کرد تیغ قضا / ولیک ابروت ای شوخ ممتحن باشد

ز خاک عنصر خود بی تو زنده در گورم / تنم ز پوست بهجر تو در کفن باشد

بروز کار فراق تو حلقهٔ ماتم / برای مرده دلان دور انجمن باشد

وقار پیش خداوند عرض میدارد
که چشم لطف برین بندهٔ کهن باشد

اشکم از دیده و آهم ز دل آید بیرون / آتش و آب بهم متصل آید بیرون

## مطلع ثانی

همچنین اشکم اگر متصل آید بیرون / نبود دور که از دیده دل آید بیرون

بت شود شهره جهان بخشی لعل تو اگر / عیسی از پرده نیلی خجل آید بیرون

گر همه خون شود و از ره چشمم ریزد / نیست ممکن که خیالت ز دل آید بیرون

بنگاه غم عشق تو ز دیوان قضا / بهر قتل من دلخون سجل آید بیرون

دیده بر آتش دل آب فشاند هر دم / به امیدی که نفس معتدل آید بیرون

از تماشای رخ پاک تو گردید یقین / نور قدسی هم ازین آب و گل آید بیرون

کعبه بتخانه بر گبر و مسلمان گردد / روزی از خانه گر آن سنگدل آید بیرون

نسبتی یافته تا باد ل افسرده من / غنچه از زیر زمین مضمحل آید بیرون

ای خداوند وقار جگر افگار ز خاک / نشود در روز جزا منفعل آید بیرون

مصرعی در وصف بالایت که موزون کردمش / رشک طوبی از کمال اوج مضمون کردمش

دوش حیران رفتم برای سیر گلشن لاله را / داغ آن بنمودم و پیمانه پر خون کردمش

چشم نرگس یار ماند با قیامت در زمانه
از بیان چشم جادوی تو افسون کردش

چشم بیدارت ز بخت خویشتن بیدار شد
چون شبی در خواب هم ننمود از وی گردش

بهر پرسش هم که آمد پیش از مهر از ره لطف
از بیان حال خود حال دگرگون کردش

در شب هجران تو ای ماه روان از دیده اشک
ریختم چندان که رشک نیل و جیحون کردش

بهر تسخیر جهان از در چو بیرون آمدم
کوه و هامون خالی از فرهاد و مجنون کردش

جذب سودای مرا بنگر که هیچ امین نماند
هر درخت وادی خود بید مجنون کردش

بسکه خائف بودم از روز قیامت چون وقار
خاطر خود متکی بر فضل بیچون کردمش

بی خرام قدم یار من اگر برداشت
ز خاک فتنه روز قیام سر برداشت

ز نوشخند لبت زلّه مگر برداشت
که در جهان علم از نیشکر برداشت

همی سزد رگ جانم برای نشترت
که بار رشته تواند کجا کمر برداشت

ز زهر رشک چون طوطیان هلاک شوند | که از لبت دل من لذت شکر برداشت
ظهور معرکهٔ حشر شد دلم خیزان | ز دست جور تو فریاد الحذر برداشت
بدید تا گل روی تو لاله در گلشن | ز تاب رشک سیه داغ بر جگر برداشت
بسوی شکر و قندش اگرچه میل نبود | دلم که از لب تو لذتی دگر برداشت
سیه بروی تو گشت سقف هفت سپهر | چو دود شعلهٔ آهم ز خاک سر برداشت
نگشت نرم دل سخت آن بت بی رحم | عبث عبث دل من آه بی اثر برداشت
فگند تیر قضا چون نشانه بر خاکش | ز کبر مال بعالم کسیکه سر برداشت

وقار تا که بمنزل رسی بآسانی
ازین مقام توان توشهٔ سفر برداشت

دارد اثر چه خوب لب لعل تابان سحر رنگ | ص | سرخ نمود در دمی پیره بیان سبز رنگ

بسکه پسندش اوفتاد این چمن غنچه آب
شد همه تن چو صفحهٔ آن لب دندان سبز رنگ

بهر بیان لذت لعل لب چو قند او
هر پر طوطیان خلد گشت زبان سبز رنگ

بر رخ رشک آفتاب دید چو ابروی ترا
خون ز غمش وی چرخ گشت کمان سبز رنگ

سبزه و خضر و طوطیان گرد لب تو آمدند
جای گرامی نام هست نشان سبز رنگ

بر رخ آتشین او سبز خط چه خوشنماست
هیچ کسی ندیده است همچو دخان سبز رنگ

در بر عارض تو گل خار ز رشک و جگر
پیش قد تو پا بگل سرو چمان سبز رنگ

از خط نو دمیده شد تازه بهار حسن او
رونق گلستان فزود طرفه خزان سبز رنگ

بسکه شنیده شهرهٔ جنس گران خط او
پردهٔ هر دو گوش من گشتگان سبز رنگ

جان بهوای خطی او ماه اندر جهان
بادم اندران جهان فرش و مکان سبز رنگ

سبز نشد در زمین شعر و سبک شد وقار
زانکه فتاده در ردیف قید گران سبز رنگ

در ملک دلبری کی مثل تو پادشاهی — در کوی عشقبازی کو همچو من گدائی

نالد دلم بهر دم در سینه چون نائی — از دشت نامرادی تا آن بزم بجائی

خیزد صدای القتل از کوچهات که باشد — در حق بی کناهان صحرای کربلائی

ای خار دشت وحشت از خاک سر بر آور — آمد براه شوقت چون من برهنه پائی

ای حاصل بدخشان ارزد بقیمت او — لعل لب تو باشد جنس گران بهائی

چشم ترا نگاهی بر حال من بباید — بیمار را ضرورست دارد بکف عصائی

آباد کن خدایا قلب **وقار** خود را

این خانه را نباشد غیر از تو کدخدائی

دلم صحرای محشر صور اسرافیل افغانش — شب هجرست روز و داغ غم خورشید تابانش

زبس همچون شب هجرست طول زلف پیچانش — ابد از نقش آن گیسو ازل از طرف پایانش

برای سیر ای گلرو بیاد انتظار تو — چمن از لاله دل خونست و نرگس چشم حیرانش

نباشد خال روی عکس سواد مردمک چشمی
دلم از بخت چون یار وقت چاه زنخدانش

چه پرسی حال مجنون دل داغم ای ناصح
بود خورشید محشر ذرهٔ ریگ بیابانش

مبادا شور فردا افکند امروز در عالم
دلم صور سرافیل است ظالم مرنجانش

مرا بر روی کار از چشمه چشم قیامت نیست
که باشد قطره طوفان نوح از بحر عمانش

جمالت پرتوی دارد به رنگ جلوهٔ قدسی
که هرگز بر نتابد دیدهٔ موسی عمرانش

چرا ترسد وقار از پرسش روز جزا در دل
که عفوت بیشتر باشد خداوند از عصیانش

از شفق خون بدل مهر پرانوار افتاد
چون سحرگاه نقاب از رخ دلدار افتاد

دید چون جلوهٔ بالای بلاانگیزش
سرو حیران شد و باغ ز رفتار افتاد

نطق او صفت لعل لب شیرینش
لب بهم بست و زبان نیز ز گفتار افتاد

غیر سوز جگرم هیچ دگر حاصل نیست
کار چون شمع مرا تا بخریدار افتاد

هست وقار تار و تباهی حرم بروکن بر خدا یا

خود را بیاد چشم تو بیمار کرده ام
گر زندگی وفا نکند کار کرده ام

دل محو یاد خط رخ یار کرده ام
آئینه را ببین ته زنگار کرده ام

فارغ شدم ز دغدغهٔ کوتهی عمر
تا دل بزلف یار گرفتار کرده ام

شد روز حشر و شب هجر آخر و نخفت
من امتحان بخت بیدار کرده ام

آمد چو بهر پرسشم از سوی تو لشکر
رنگین ز خون چو دل لب سوفار کرده ام

در حلقه‌های زلف سراپا چو کسی
دل را اسیر همچو گنهکار کرده ام

گشتم ز خوف روز جزا ایمن ای وقار
تا تکیه بر عنایت غفار کرده ام

پای دل را به رهِ عشق بت شنگ زدم
شیشهٔ خویش در بینا بسر سنگ زدم

با تو پیوستم و از خویش شکستم صد حیف
صلح با دشمن و با دوست در جنگ زدم

سینه کوبی و خراش رگ جان کارم
دست و ناخن بغیرت لی بدف و چنگ زدم

بهمین کشتی ناموس فرو رفت در آب
آتش از عشق تو در پیرهن تنگ زدم

مدة العمر بکوی تو گدائی کردم
لی بجز خاک درت تکیه اورنگ زدم

بزمین زلزله روز قیامت انداخت
ناله دوش که با مرغ شب آهنگ زدم

وسعت حوصله من بین که دم گنجایش
ریختهای و جهان را بدل تنگ زدم

پای لتا نه قدر چه غیبت روی
دست در سلسلهٔ گیسوی شبرنگ زدم

صلح کن صلح همین بار جدا یا با تو
چون وقار از چه من اهل در جنگ زدم

گرمی نظارہ تسکین دل بیتاب کرد
طرفه تدبیر قرار پارهٔ سیماب کرد

التجای خضر کردم و سودم نداد
تیغ ناز او کار همدردی سیراب کرد

گشت پیدا روی یار با نت مهر چرخ را
مرهم کافور کار جلوهٔ مهتاب کرد

در شب هجران بیاد روی چون مهر تابان ما
دیده ام تا صباح و رشحه ز خواب کرد

غیر خاک کوی تو ای شوخ جسم زار ما
کی هوای جامهای قاقم و سنجاب کرد

تخته خاک شکم نی همین بر باد رفت
کشتی افلاک هم این سیل غم غرقاب کرد

شکر ایزد ای وقار زار کز فیض قبول
قطرهای اشک ما را گوهر نایاب کرد

تا که هست بگلزار بیزبان نرگس
ز چشم منتظر ماست ترجمان نرگس

بکام خویش اگر داشتی زبان نرگس
ز چشم شوخ تو میگفت داستان نرگس

بجرم دعوی چشمت نزد روز ازل
همی دهد ز رخ خویش جان نرگس

بصحن باغ شب و روز چشم او باز
در انتظار تو مانند عاشقان نرگس

ز رنگ زرد نبود دست بدست او
پی نثار تو آورده نقد جان نرگس

بیاد دامن گل بلبلان بیالاید
گشاده چشم به گلشن چو باغبان نرگس

ز ابرو و مژه چون چشم تو کجا دارد
پی شکار دلم ناوک و کمان نرگس

ز ماه روی تو گر جلوه فکند بچمن
در دزد چو شمع چمن جا چو کمان نرگس

بنود بی سبب او ادوام بیداری
که میکند بچمن کار پاسبان نرگس

بجای سبزه بروید ز خاک مشتاقان
در انتظار تو ای شنگ بوستان نرگس

چه آگهی ست که در عین جشن فصل بهار
نه بست چشم ز اندیشه خزان نرگس

نگاه لطف بحالش کن ای مسیحا دم
بعشق تو شده بیمار و ناتوان نرگس

نگاه سرمه دنباله دار اگر میداشت
شدی بچشم تو البته همعنان نرگس

چرا نه خنده زدی چشم شوخ یار برچم
که در کنار همیداشت زعفران نرگس

ببین بچشم نگس تا ای **وقار** در گلشن
نظر بنیکه بود چشم بوستان نرگس

نا آشنا بچشم تو ای لز باشدم
از سنگ آسیا فلک سرمه ساختم

بر سنگ آستان تو بس جبهه سا شدم
در کعبهٔ گلی برای نماز خدا شدم

آواره در تلاش نوای دل رسا شدم
از کاروان جدا چو صدای درا شدم

از خانه برد ذوق شهادت بکوی او
چون اهل بیت خود بسوی کربلا شدم

فارغ شدم ز سلسلهٔ فکر یک جهان
تا من اسیر حلقهٔ زلف دوتا شدم

افتادگی دلیل بزرگیست زین سبب
مانند نقش پا به جهان رهنما شدم

رحمی کنید بهر خدا بر من حزین
رسوای خاص و عام ابی شما شدم

در وصف قدّ او بسر معنی بلند
بردم بر اوج عرش چه پای عصا شدم

مردم ز درد لیک ز ننگ طلب کجا
در خدمت مسیح برای دوا شدم

بر آب بود نقش وجودم عجب مدار
بر باد چون حباب اگر از هوا شدم

امیدوار رحمت غفار چون وقار
با صد جهان گناه بروز جزا شدم

مرا داغیکه از سنگ در تیب جبین باشد
برش خورشید محشر از سها هم کمترین باشد

خطت انگشت فرمانی همین تا بر جبین باشد
لبت را هم بدخشان و یمن زیر نگین باشد

اگرچه با من دل خسته را قهر و کین باشد
بگوئیدش بیا اکنون که وقت واپسین باشد

گریبان فلک را گر در نگین از شفق تیغت
چرا رنگین نه از خون منت دامان زین باشد

زمین صف بالایت آن به جا گشتند
که پای فکر من بر اوج چرخ چارمین باشد

مشو بر عشرت صبح وطن یاران بنادانی
مبادا گر به شام غریبی دل غمین باشد

خداوندا وقار خسته جان اکنون همین خواهد
که یادت در دل و هیچ نقشی بر نگین باشد

ز پرده کو نتوان دید رنگ روی ترا
توان شنید مگر بوی و گفتگوی ترا

چسان بخلق نمایم ز رشک روی ترا
نهفته ام ز خدا نیز آرزوی ترا

نخواهم اینکه بیائی و از دلم بروی
عزیز داشته ام بسکه آرزوی ترا

به باغ فصل بهاران عبث عبث نازد | کجا رسید گل تازه رنگ و بوی ترا

الهی بکعبه روییم و گهی بدیر آییم | کجا کجا که نگردیم جستجوی ترا

دهن بشکر گشا از صدف که دندانش | فزوده ای گهر از شبنم آبروی ترا

مرا نجوم فلک ای مغ بزنگ افلاطون | خمار من نخورد تا به ته سبوی ترا

مسیح سوزن خود را عبث تکلیف مده | که چاک دامن من کی رسد رفوی ترا

نهد بگردن من بار منت آن قاتل | که آب داده ام از تیغ خود گلوی ترا

بحاصل ختن و چین اراده سودا | خطاست گر بکنم زلف مشکبوی ترا

کمال غیرت من بین که از حلاوت بیا | دعا نکردم و پوشیدم آرزوی ترا

بخواندش قلم صنع نقشبند ازل | چو بست خامه بهزاد نقش روی ترا

مکن ز سجده مرا منع ای بت بی دین | که خوانده ام ز سر صدق کعبه کوی ترا

وقار از در داد ار نا امید مشو | برآرد از کرم خویش آرزوی ترا

در غمت از جوش دل گر دیده را پرخون کنم
چون شفق رنگین بیکدم دامن گردون کنم

گر بگرید چشم دریا بارم از درد فراق
قطره قطره رود گردد رود در جیحون کنم

گر کشم از خانه پا بیرون ز آه شعله بار
کوه ها را طور وادی همچو هامون کنم

برق سان خندم که گریم ابرسان بر حال خود
چون کنم اندر فراق یار یا رب چون کنم

آن منم کاندر دمی خمخانه ها سازم تهی
کی قناعت بر خمی مانند افلاطون کنم

زانکه دائم بخت با من میرود راه خلاف
بیشتر گر آرزوی طالع وارون کنم

از بلندی سر کشد بر اوج چرخ هفتمین
مصرعی در وصف بالایت اگر موزون کنم

ساقیا اندر فراقت گر کنم ترتیب بزم
دیده را ساغر صراحی دل پر خون کنم

چون وقار خسته جان تا چند باشم نا امید
پس همان تکیه بر فضل خدا اکنون کنم

کوه کن قدرت کجا بی همت استاد داشت
جان شیرین را به تلخی کندن ما یاد داشت

چون سراپا صفحه تصویر او دیدم بغور
در میان عکسی ز موی خامه بهزاد داشت

خلق را بیند کمان شور زر داد جهان — دی که از درد دل من ناله فریاد داشت

چون نبودی با گل از شرم طرف چمن — لی روانی همچو سرو ناز تو شمشاد داشت

ناله ما را که از آسمان او دمی آن — نرم کرد آخر دلی کو سختی فولاد داشت

تو که کن از دیگران خار اکنی آموخت لیک — آخر کار آنچه با خود کرد از ما یاد داشت

چون نه مانند حباب اندر دمی گردد خراب — نقش ما بر آب بست و بر هوا بنیاد داشت

عشق از طفلی دلم وابسته زلف تو کرد — در غم از روز نخستین خواهش صیاد داشت

گر شود دریای عفوت یا الهی موج زن — این **وقار** تشنه لب را نیز باید یاد داشت

دل نیست که فارغ ز تمنای تو باشد — نیست سر که بجز ز سودای تو باشد

تنها نه دلم را سر سودای تو باشد — صد یوسف یعقوب زلیخای تو باشد

بایست همان خوش که رود بر سر کو — فرخنده سر است آنکه ته پای تو باشد

هرگز نرسد شهرت شان عسل و را — شوری که از لعل شکرخای تو باشد

البته خیالت بدلم نقش تو دوست  
جز عکس در آئینه که همتای تو باشد

فریاد کنم کار خود از سینه و ناخن  
گر در خور من تیشه و خارای تو باشد

امید وفا هست بفردای قیامت  
امروز اگر وعده فردای تو باشد

خورشید هلال همه کامل همه اوقات  
طالع ز رخ و ابرو و سیمای تو باشد

کن شکر وقار جگر افگار که از شکر  
فردوس برین مسکن و ماوای تو باشد

## فی بحر المتقارب المضاعف الاثلم المقبوض لاثرم

## فعلن فعل فعولن فعل فعول فعولن

چون تنها و از خانه برون آن فتنهٔ دوران بی یارا  
زلزلت الارض زلزالها اخرجت الارض اثقالها

آمد در دل شوق که بیت فت خاطر ذوق نعیم  
جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل کان زهوقا

هیچ نه پرسی حال ما رای لبهایت چشمهٔ حیوان  
فی هجرانک جرت عینی کالبحر الانهار عونا

کشته خود از نمودی دشنام روح افزا  
سحر کلامک فی احیائی فاق الاعجاز لعیسی

گرچہ وقار گنہگار ست ولیکن حضرت حق زرحمت

یدخله جنات تجری من تحتها الانهار فیها

# تمت

قطعہ تاریخ از نتائج افکار شاعر فصیح البیان سرآمد سخنوران زمان صاحب طبع

وقاد لالہ کشن صاحب متخلص شاد صانه الله عن شر الحساد

| | |
|---|---|
| وقار از بسکہ باشد راجۂ نیک | هو فاض لحاجات الزمان |
| مرکب نامش از جود و پرشاد | کما یجری علی کل اللسان |
| بنظمش طرفه حسن نظام ست | فهذا للمعانی کالمعانی |
| طراز طبع هم دیوان او یافت | سطور فیه انهار الجنان |
| رقم زد در وجا تاریخ و شاد | کفی ذکرا جمیلا فی بیان |
| | ۱۲۹۸ |

## وله ایضا

حبذا راجه خوش حوصله جوالا پرشاد | کاب ابر قلمش سیل عبارت طبعست
نام نامی پی خود کرده وقار اندر نظم | حاصلش پایه برتر بوقار طبعست
ساخت دریای معانی کرم حق او را | گوهر نظم خوشش زیب نگار طبعست
طرفه دیوانش که باشد چو نگارستانی | اندرین عهد قرین نگار طبعست
شاد شاخ قلم من گل تحسین بشکفت | تا ازین وجه بود یا بهار طبع است

۱۲۶۸

تقریظ ریختهٔ کلک گهربار رشحه نیسان طبع فصاحت شعار جناب
فضیلت مآب ابو الخیر مولوی محمد معین الدین دام فیضه و دام الله ...

حمد بی حد واجب الوجودی را که از قدرت کاملهٔ خود صنوف عالم را بانشاء کن از کتم عدم بساحت وجود آورده و بوجود اشرف المخلوقات اعنی نوع انسان که بخطاب ازلی لقد کرمنا بنی آدم ممتاز اند لاسیما فصحای نامدار نگارستان جهان از زیب و زینت داده و چمنستان

و چمنستان عالم را از آب نور هدایت انبیا و رهنمای اصحاب و آل عبا سرسبز ساخته
و اغوجاج عرب عربا را باعجاز بلاغت کلام معجز نظام خود زائل کرده و نعت سعید
سرور مرسلان و مقتدای قدسیان که لوای هدایت برای گم گشتگان وادی ضلالت
برافراخته و شعرای ذوی الاقتدار را بخلعت الشعراء تلامیذ الرحمن سرفراز ساخته و صلوة
متتالیه بر آل و اصحابش که نبراس بینائی برای تیره درونان کور باطن به راه رشد علم
و یقین نهاده و رسم فصاحت و بلاغت برای بلغای دوار الی یوم التناد جاری نموده
بعد مژده جان و جهانیان که درین ایام فرحت انجام که لوای خوشی و خرمی در اطراف و
اکناف پیدا و صدای سور و سرور از هر طرف هویدا کتاب کامل النصاب و مجموعه
فصاحت و بلاغت بلغای اولی الالباب مؤید فصحای امصار یعنی دیوان وحید قا
که هر حرفش مضامین عالیه دال و هر لفظش از معانی عالیه لا مال سیاهی حروفش مجمل خال
حوریان و بیاض بامین سطورش عبارت کرحسن جبینان تصنیف وحید عصر فرید دهر افضل
شعرای زمان اکمل کملای دوران سحبان پیش فصاحتش طفل دبستان حسان پیش بلاغتش
بادان شمشیر بلاغت یکه تاز میدان شجاعت افلاطون ثبت ارسطو فطرت گل گلزار
معانی بلبل شاخسار نکته دانی عریف باهر سحاب [illegible] صدر نشین ایوان فصاحت ناظور دیوان
براعت حامل عرش تحقیق رافع لوای تدقیق در وحدیقه فنون ثمر اشجار العلون نوباوه چمنستان
علوم گل سرسبد بستان فهوم مهر سپهر اقلیم سخن خلاق معانی نو و کهن قدر شناس
علمای نامدار مراتب افزای فضلای ذوی الاقتدار رکن عالیمان ملجا جهانیان

مدبر الدوله منشی الملک راجه جوالا پرشاد بهادر محکم جنگ
المتخلص به قادر لازال شموس اقباله طالعة و اقمار اجلاله لامعة ما دام ثمرات الاطیار علی الاشجار
بحرمة النبی و آله الاطهار در اسعد ساعات و ابرک اوقات در مطبع محمدی بکمال زیب و زینت
بمطالب طبع آمد حق سبحانه تعالی همگنان ممدوح والا را مبارک کناد و بفضل فضیلش از اطراف و اکناف ساطع باد بمحمد و آله الامجاد

## تقریظ نثر از نتائج طبع وقاد شیخ محمد نواز علی متخلص سجاد

زیب و ستاره شناسی سخن طرهٔ حمد و ثنای سخن آفرینست و زیب و دوش نگار بیان ابر خلعت
نعت ختم المرسلین صلی الله علیه وسلم و علی آله الاطهار و صحابه الاخیار اما بعد این سخن بان ژولیده بیان
محمد نواز علی سجاد ساکن کره ضلع اله آباد میگوید سخن سنجان اخروه که درین زمان
فیض توأمان وقادر درر الابکار داد سخن شناسی داده و سخن شناسان را نوید که بتربیت دیوانی
در زبان فارسی مشت بر سنگیفدان نهاده شیوا زبانی بلبل طاوس در جیب ترانه سخن فصیحش حرفیست
گلوگیر و زمزمه بیانش با لافت سنجی ای طوطی فاریاب چو بیت دلپذیر رباعین بهار از بلبل
رسیده شاخ قلمش افسرده و نازک اندام [illegible] رنگی عبارت نامه اش از شبنم عرق
آرده طرهٔ سنبل آتش رنگ سطورش چون پری پیچ و تاب و موج سبزه بهوای سبزی
رقومش چون موجهٔ آب در اضطراب [illegible] خطوطش از طراوت الفاظ رکاب ربا بهشت و نقش حسن و
از برومندی برق درخشان یگانه جهان فریدون مهر سپهر کمال و شنکر آئینهٔ اقبال
سخن سنج معنی پناه مهر پرور بلاغت دستگاه بلند پایه ثروت سرمایه رکن با عزت جاه و
رفعت عماد کاخ ابهت و عظمت زبدهٔ اراکین و زکار رقدوة ارباب دولت ملک و با

دو باز بلبل تماشا خار سخنوری طوطی شکرستان معنی پروری نخلبند حدیقهٔ کمالات صوری و معنوی گشای
حسن خرائد معنوی عندلیب خوش لهجهٔ گلزار نازک خیالی طوطی شیرین سخن شکرزار شیرین مقالی زنگ زدای آئینهٔ
معانی مصقل مرآت سخندانی غواص محیط تدقیق آشنای بحر تحقیق معجزه طراز طرز تازه بزم افروز مهرهای
بی انداز جلوه ده عرائس افکار بلند آرایندهٔ ابکار معانی ارجمند بانی حکمت غواص بحر واقف اسرار علم
و فن پیرایه پیرای محامد پسندیده حلیه طراز اطوار گزیده آبیار حدیقهٔ معنی پیرائی صورت گر لفظ طرازی
و عبارت آرائی سرآمد ارباب دولت و اهالی حشمت سرخیل اصحاب ثروت و خداوندان مکنت و عظمت
ارایش دولت اسوهٔ اساطین حشمت حاتم کرم عطارد رقم کوکبه آرای عزائم بلند مرحله پیمای مدارج
ارجمند سپهر کمال را اوج محیط افضال را موج طراز مسند تفاخر فرزانه با فر و فرهنگ مدار الدوله
منشی الملک راجه جوالا پرشاد بهادر محکم جنگ المتخلص وقار مشهور هر ملک و دیار
ادام الله اقباله و عمم نواله در مطبع محمدی بنا نهادهٔ فائزه بود از چهرهٔ خلق احمدی مظهر آثار سعادت ازلی
و ابدی عامل اکمل عالم با عمل صاحب اطوار صدق و صفا برگزیدهٔ بارگاه کبریا جامع صفات پسندیده
مستجمع اوصاف حمیده رنگ چهرهٔ فضیلت پیرو شریعت فائق آگاه حقائق بنا و قطب سمای هدایت
و ارشاد منطقهٔ فلک هستی مسند او شبیهٔ عین الیقین مؤسس اساس ملت و دین بر اهل کمال اسوهٔ اصحاب
فضل و افضل یگانهٔ روزگار بهین نتیجهٔ قرون او واریگانهٔ زمان قدوهٔ دوران حاجی حرمین شریفین
برگزیدهٔ کونین جناب اخی مولوی محمد حسین سلمه رب الثقلین در ایام میمنت انجام بتاریخ بست و چهارم
شهر محرم الحرام سنه یکهزار و دو صد و شصت و هشت از هجرت امام علیه التحیة و السلام بدار السرور کانپور مکان ستیارام
صفار مشهور بمطبع رشید مطبوع خلائق گردید فالحمد لله رب العالمین و الصلوة و السلام علی رسوله و آله و اصحابه اجمعین

## رنگ افروزی چهرهٔ سلمای سخن بغان
## تقریظ شیخ عبد الرحمن احسن

حبذا فکر بلند آسمان گیر وقار — طبع موزون لطیف نکته سنج سازگار

صدر دیوان امارت صاحب جاه و نعم — مرد میدان فتوت ناشر خلق و کرم

جایش از رفعت سزد بالای چرخ هفتمین — هست از رنگین دلی چون آسمانی بر زمین

نور مضمونش بهر جا پرتو افگن می شود — گلستان هر سطر هر هر نقطه روشن می شود

میل رنگینی نماید گر بهنگام رقم — چشمک لاله و گلهای تر شاخ قلم

خط ز رنگینی تحریرش خط گلزار شد — از حروف عنبرآگین صفحه سنبل زار شد

یک نمودار است دیوانش ز آیات کمال — معنیش اعجاز است یا بیان سحر حلال

نسخهٔ سحر البیانی جمله اش جادوگریست — زابتدا تا انتها تذکار فن ساحریست

از قصائد تا بقطعات از رباعی تا غزل — بی نظیر و بی مثال و بی جواب و بی بدل

هر غزل تا مقطع از مطلع چو آید منتخب — بیت بیتش را بیت الغزل باید لقب

میچکد آب لطافت بسکه از شعر ترش — یافته زان آب بستان معانی پرورش

چون بتحریر قصائد خامه بر قرطاس راند — در نظرها وقعتی سبع معلق را نماند

شد بهنگام تماشایش خرد حیران کجاست — هفت بانوی سخن یا هفت گنج خسرو است

از گل و ریحان معنی یافت چندان حسن و زیب — هر رباعی هست گویا چار باغ دلفریب

قطعه ها کاندر رسیده تحفهٔ [illegible] رسید — تحفهٔ مضمون آن از عالم بالا رسید

طبع شد القصه این دیوان مطبوع جهان — حسب ایمای مصنف دام ظله الزمان

تا بدین حیلت سد فیضان او نزدیک و دور — یادگاری ماند بر صفحات ایام و شهور

بنده احسن بر آن چشم تماشا دوخته — تو نه گوئی بهره لطف سخن اندوخته

گرد از سر تا بپایش گوهر تحسین نثار — ماند از چشم حسودان یا الهی کنار

از پی تاریخ طبعش دیس تقریظ فال — تا بماند یادگار از وی ابدی سال

گفت هاتف یافته هر که بر ضمیرش اطلاع

بسته زلف شاهد معنی سواد انطباع ۱۲۹۸

سرگشتی سبیل خامه محمد هادی علی هیچمدان در چشم عذر امی باین
بسواد تقریظ اولین دیوان قاشیرین کلام طلیق اللسان

مژده ای اهل سخن شد گرم بازار سخن — بر طبقها چید آمد در شهوار سخن

بسکه در هر گوشه رنگین متاعی چیده است — نو بهار لاله و ریحان و گل جوشیده است

در خرام نازه هر جا شاهد نو خاسته — رونما دلهای خوبان چگل اخواسته

سیر این بازار روح افزای جان ور کنید — آستین و دامن خود را پر از گوهر کنید

دامن نظار باید دامن گل داشتن — کی هنر زو رنگین متاعش رایگان بگذاشتن

بر جمال نو عروسان دیده می باید گشاد — زاب اندامان چرخ حسن چشمی آب داد

نقطه را بالیدگی بخشد کند سطر و رقم — خال سلمای بیان را زلف کرد اندر قلم

اندرین ایام اعنی الحجه دون و قار — عمده ارکان دولت نامور عالی تبار

شمع ایوان فصاحت رونق بزم سخن — در گروه نکته پردازان امیر انجمن

نکهت اخلاق او گردید تا عنبرفشان — شد دماغ خشک مغزان نیز گنج عطردان

نورافشانست شمع خامهٔ تحریر او — مایهٔ روشن سوادی شعلهٔ تقریر او

لفظ را هر دم ز معنیهاش جان تازه است — معنی پوشیده از لفظش بلند آوازه است

فیض او جاریست زآب دُرّ معنی هر طرف — هست از طبع روانش بحر هم سائل بکف

رشحهٔ چون از سحاب کلک مشک افشان چکید — در زمین شعر یکسر سنبل و ریحان دمید

مرغ مضمون قمری طوق اسیر در گلو — مصرع شمشاد بستان زادهٔ مصراع او

تا بروی آب آمد معنی با آب او — گشت دیوان زلالی در نظر بی آبرو

از برای طبع دیوان خودش همت گماشت — تا ثریا رایت جادو بیانی بر فراشت

گوهر معنی روشن آب و تابی یافته — کافتاب از چهره گردیدن بهاران رو بتافته

برشمارم وصف اشعار غزلها تا بچند — هر یکی باریک مضمون شوخ رنگین بلند

بیتها بر نسبت خود گر سوادی می کند — شاهد مضمون شعرش ناز کابرو می کند

چون درین ابیات بانوی سخن دارد جلوس — می توان گفتن که هر بیتش بود بیت العروس

مصرع پیچیده در هر شعر گیسوی سخن — هر رباعی نازنین چار ابروی سخن

با توان گفتن که در بزم دلارای سخن — چار زانو زد نگار ماه سیمای سخن

شاعری نظم رباعی گر بجنبش می کند — انفعالش فاش گوید چار چاری میزند

در قصاید نظم شد چون شرح سلطان زمن — شاه بیتی گشت هر بیت دلکش آن سخن

طرح آنرا طبع رنگینش نیا بر بهجت کرد — راست کرد پی عروس نظم را هفت کرد

کلک گوهر ریز چون بارید در شاهوار — کرد آنها را بهفت اعضای نخل هفته نثار

زینت از نشاط طبعش عرض و گلش فتاد — وسمه ابروی عذرای سخن دین سواد

یافت چون مه پانزده این نیابد رنگین کلام — جلوه آرا در نظر گردید با حسن تمام

گفت هادی سال آن این مصرع سنجیده است

لیلی معنی لباس طبع نو پوشیده است

۱۲۶۸

گردون آغاز و انجام ستایش خلاق کن فکان است که ببر بخش بستان جهان است و زینت تبدد و اختتام

اهدای درود بر سید انس و جان طراوت افزای گلزار ایمان بعد ازین شمیم نوید نو

همدوش نسیم باد و نکهت روح پرور بمشام هنرمندان رساو که درین زمان

شگفتگی عنوان بهار سخن جوشیده است و ریاحین معانی تازه دمیده

یعنی گلشن همیشه بهار رنگین دیوان صفا را از آب رنگ طبع بمطبع

محمدی جعفر جمال کانپور مکان سید ارم صفا رشاد الی

بلند اثر گزید و بتاریخ بیست و چهارم محرم سنه ۱۲۶۸ هجری

گلدسته بهار ابنساط نظارگیان مهیا گردید

باید که سخن سنجان شگفته طبع گل مراد

از گلستان زیند و دعائی

مهتمم [illegible]

[illegible]

# ضمیمہ اغلاط دیوان قار

| صفحہ | سطر | غلط | صحیح | صفحہ | سطر | غلط | صحیح | صفحہ | سطر | غلط | صحیح | صفحہ | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|
| ۹ | ۷ | مصرعہ | مصرع | ۸۷ | ۳ | می یزد | می برد | ایضاً | ۱۱ | ہمی | ہمہ | ۱۶۲ | ۸ | آتش | آبش |
| ۱۴ | ۱ | نامم | بامم | ایضاً | ۸ | حاجتم | حاجتی | ۱۲۲ | ۸ | یازدہ | نازدہ | ایضاً | ۹ | بالد | نالد |
| ۱۹ | ۸ | لہ ادزنگ | گر از زنگ | ۸۸ | ۳ | ناتوانی | ناتوانی | ۱۲۴ | ۷ | نوزشک | زرشک | ۱۶۴ | ۲ | پی | نی |
| ۲۰ | ۱ | ابرویت | وابرویت | ۹۰ | ۶ | قاصدا | قاصد | ۱۲۷ | ۱۱ | مجذب | مجذّب | ۱۶۵ | ۲ | امین | آئین |
| ۲۱ | ۳ | رفایت | رقابت | ۹۱ | ۹ | خاک | برخاک | ۱۲۸ | ۱ | نکستہ | شکستہ | ایضاً | ۷ | لبشیہ بالزم | بیشہ بالیم |
| ایضاً | ۹ | تکخمہ | شکفتہ | ۹۲ | ۶ | تاتا | تاتار | ۱۳۲ | ۹ | در | بہ | ایضاً | ۱۱ | رشتہ | رستہ |
| ۲۵ | ۱۱ | ازرخ | ازرخ | ۹۸ | ۱۱ | طبنم | طبنم | ۱۳۵ | ۱ | نلیندازیم | بنیدازیم | ۱۶۶ | ۲ | کرمی | گرمی |
| ۲۶ | ۴ | بکدازد | بکدازد | ۹۹ | ۱۰ | بربار | پربار | ۱۳۷ | ۹ | کمی | کمین | ۱۷۱ | ۵ | سنوده | نساید |
| ۳۴ | ۸ | نہید | تہید | ۱۰۱ | ۲ | گلشن | زگلشن | ۱۳۸ | ۵ | مہر | مہر | ۱۷۶ | ۸ | مراحم | مراکم |
| ۳۹ | ۷ | وقاز | وقارو | ایضاً | ۱۰ | درمان | دربان | ۱۳۹ | ۱ | روئی | روئی | ۱۸۰ | ۷ | صا | صد |
| ۴۲ | ۷ | شبانہ روز | مدام وزروم | ۱۰۲ | ۱ | سکر | شکر | ایضاً | ۳ | یدرد | بیدرد | ۱۸۳ | ۲ | مدارت | دیدارت |
| ۴۴ | ۷ | مکر | دلی | ۱۰۶ | ۲ | نر | نی | ایضاً | ۸ | بسمہ | چشمہ | ۱۸۴ | ۱۱ | بیرہ | بیرہ |
| ۴۶ | ۹ | سیرویت پہ تمناتی | سیرویت ولی میتل | ۱۰۹ | ۱ | نہی | نہی | ۱۴۰ | ۸ | صدای | صدائی | ۱۸۵ | ۴ | گرہ | گرد |
| ۴۸ | ۱۰ | رومی تو | ترد بتو | ۱۱۰ | ۴ | ناکام | تاکام | ۱۴۱ | ۲ | مامار | ناچار | ۱۸۶ | ۲ | تازہ | تارہ |
| ۵۲ | ۵ | بیری | بری | ۱۱۱ | ۳ | ارزد | آرزو | ایضاً | ۴ | مضامن | مضامین | ۱۸۸ | ۸ | ازقامت | زقامت |
| ۵۶ | ۱ | ماز | از | ۱۱۵ | ۵ | اردند | آرند | ۱۴۳ | ۸ | وجو | وجود | ایضاً | ایضاً | خوبت | خرامت |
| ایضاً | ۲ | صنع | مبنع | ۱۱۶ | ۲ | سیحا | مسیحا | ۱۴۴ | ۷ | پیام | پیغام | ایضاً | ۱۰ | خفت خاک | چاک وحشت |
| ایضاً | ۴ | ستعلیم | تعلیم | ۱۱۷ | ۹ | تولی | بوی | ۱۴۶ | ۱۰ | ربابد | برتابد | ۱۸۹ | ۶ | برششم | پرسشم |
| ۷۲ | ۵ | گگر | اگر | ایضاً | ۱۱ | محالاست | محالست | ۱۵۲ | ۴ | خضرآن | حصرآن | ایضاً | ایضاً | پشکر | بشکر |
| ۷۳ | ۱ | حلب | زخجلت | ایضاً | ایضاً | زخد | ازخد | ایضاً | ۷ | باله | بال وپر | ۱۹۱ | ۳ | سرشکم | ازسرشکم |
| ۷۴ | ۳ | سرو | سرد | ۱۱۸ | ۷ | نکار | بکار | ۱۵۳ | ۱ | تفادت | تفاوت | ۱۹۲ | ۷ | نگاه | نگاهو |
| ۷۷ | ۲ | اورہ م | آوردم | ۱۲۰ | ۶ | جاہ کر | جلوہ کر | ایضاً | ۲ | نساجی | نساجی | ایضاً | ۹ | کمش | کشش |
| ۷۸ | ۸ | نازاروکان | با نزارو دکانش | ایضاً | ۱۱ | ل | دل | ایضاً | ۹ | پشت | پست | ۱۹۳ | ۷ | بروم | ہردم |
| ۸۲ | ۸ | ما | باشد | ۱۲۱ | ۲ | عشش | بہ بیش | ۱۵۸ | ۶ | یابد | تابد | ۱۹۴ | ۳ | بگوسید | بگوسیدش |
| ۸۵ | ۱ | ابروکم | ابروہم | ایضاً | ۳ | زلفیت | زلفینت | ۱۶۱ | ۶ | سجائی | سجامی | ۱۹۶ | ۲ | رودویرتون | رود ویرحیون |
| ۸۶ | ۱۰ | تاسر | باسر | ایضاً | ۹ | یوشیدہ | پوسیدہ | ایضاً | ۷ | گم | کہ | ۱۹۸ | ۷ | [illegible] | فقط |